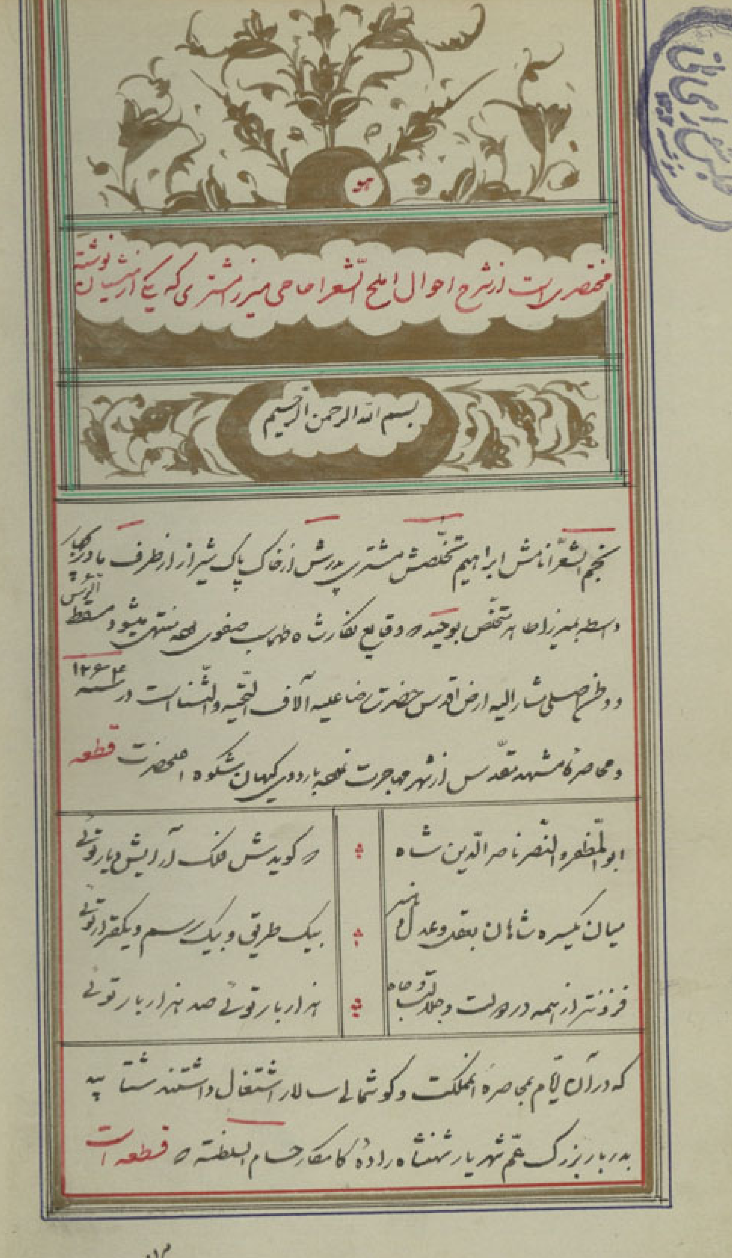


مختصریست از شرح احوال ملک الشعرا حاجی میرزا مشتری که یکی از ایشان نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

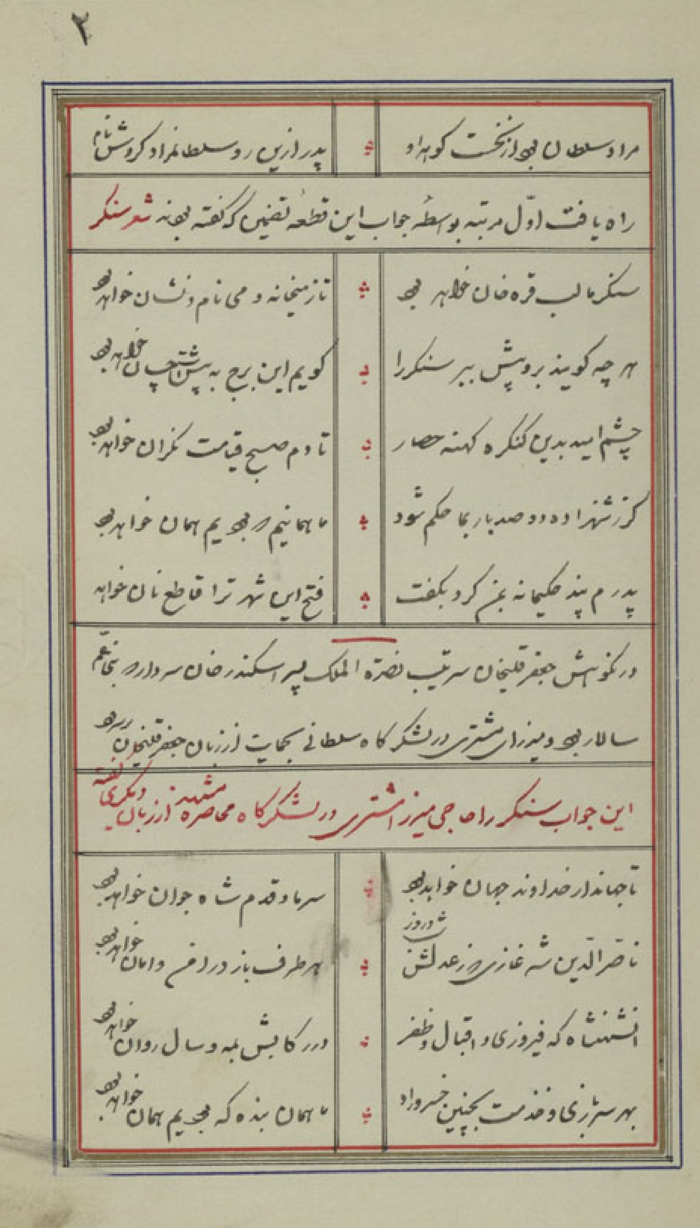
نجم الشعرا نامش ابراهیم تخلصش مشتری پرورش از خاک پاک شیراز از طرف مادر بیک واسطه بمیرزا احمد متخلص بوحید که وقایع نگار شاه طهماسب صفوی بوده منتهی میشود مسقط الرأس و وطن اصلی مشار الیه ارض اقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناء است در سنه ۱۲۶۴ و محاصره مشهد مقدس از شهر هجرت نموده باردوی کیهان شکوه اعلیحضرت **قطعه**

ابو المظفر و المنصر ناصر الدین شاه ؛ که گویدش فلک آرایش و بهار تویی

میان کیسره شاهان بعقد و عدل و هنر ؛ بیک طریق و بیک رسم و یکقرار تویی

فزونتر از همه در دولت و جلال و جاه ؛ هزار بار تویی صد هزار بار تویی

که در آن ایام بمحاصره مملکت و گوشمال سالار اشتغال داشتند شتافته بدربار بزرگ عم شهریار شهنشاه زاده کامکار حسام السلطنه **قطعه**



مراد سلطان بود از نخت کوه او ؛ پدر از این رو سلطانمراد کرد نامش

راه یافت اول مرتبه بواسطه جواب این قطعه تضمین که گفته بود **شعر سنگر**

سنگر مالب فرو خان خواهد بود ؛ تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود

هر چه گویند بروبش ببر سنگر را ؛ گویم این برج بپیش شه چنان خواهد بود

چشم امید بدین کنگره کهنه حصار ؛ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

گر شه زاده دو صد بار بما حکم شود ؛ ما همانیم که بودیم همان خواهد بود

پدرم پند حکیمانه بمن کرد و بگفت ؛ فتح این شهر ترا قاطع نان خواهد

در نکوهش جعفرقلیخان سرتیپ نصرة الملک پسر اسکندر خان سردار که در خاتمه سالار بود و میرزای مشتری در لشکرگاه سلطانی بحکایت از زبان جعفرقلیخان سروده

این جواب سنگر را حاجی میرزا مشتری در لشکرگاه محاصره مشهد از زبان دیگری گفته

تا جهاندار خداوند جهان خواهد بود ؛ سر ما و قدم شاه جوان خواهد بود

ناصر الدین شه غازی که ز عدلش شب و روز ؛ هر طرف باز در امن و امان خواهد بود

شهنشاه که فیروزی و اقبال و ظفر ؛ در رکابش همه و سال روان خواهد بود

بهر سربازی و خدمت بچنین خسرو راد ؛ ما همان بنده که بودیم همان خواهد بود

سرزنش کرد حسود از بزم از ره عناد	؛	شکر با لب کال قره خان خواهد بود
همت عمّ شهنشه اکرم یار شود	؛	خیوق و مرو و مقرگاه یلان خواهد بود
ور شود حکم بما خواه پی‌اش خواه کشش	؛	زین سر نی بقدم بلکه بجان خواهد بود
طاعت ما چو عیان در بر ده است و امیر	؛	زد این خلق چه حاجت به بیان خواهد بود
پس ازین فتح علی رغم عدو محنت‌ها	؛	رشک باغ ارم و صحن جنان خواهد بود
ز حسودان بجهان نام و نشان کم‌تر باد	؛	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

پرویز خان سرتیپ سوار که سرکرده نامدار و با همت طبع راغب با جعفرقلیخان
دو جان در یک قالب بود این قطعه جواب سنگر را بنظر عم شهریار رسانید
با حضار مشتری بشارت رفته اشعارش سینه خاطر شهزاده کامکار گردید
در جرگه ثناجویان محسوب شد همواره والا برودن مدح و غزل محظوظ ساخت
بعد از شش ماه با اقبال بنده پادشاهی طاغیان مخذول و منکوب مشهد مقدس
مفتوح گردید قصیده در فتح و نصرت حضرت والا مشتری زرود **شعر**

از عزم تو و عون اله ایلک احسنت	؛	شد کام مراد دولت شاه ایلک احسنت
خورشید ظفر تافت چو از شرق تیغت	؛	شد روز بداندیش سیاه ایلک احسنت

هستی تو مراد دل سلطان و دو تیغ فتح	؛	نام و لقب تو است گواه ایلک احسنت

بصله و جایزه ملوکانه سرافراز آمد بعد از فارغ شدن خراسان از اغتشاش
و نظم یافتن آن سامان حضرت والا از حکمرانی معزول و شاهزاده فریدون میرزا
فرمانفرما با وزیر نظام منصوب شده بخراسان آمدند چون مشتری معروف به حبّ
والا و با چاکران آنحضرت مأنوس شده بود در سنه یکهزار و دویست و هفتاد ١٢٧٠
از خراسان بعراق آمد بجهة مدحت سرایی در محضر میرزا آقاخان صدر اعظم **شعر**

که بی‌نظیر بد از رای و فکرت صائب	؛	چنانکه بود در ایام خویشتن صاحب

شرفیاب گردید بعد از انشاد قصیده غرّا پایه و مایه طبعش بر آن دستور
کامل دولت مداح پرور آشکار شد بمیرزا طاهر دیباچه نگار امر و مقرر بود
شرح احوالش را با چند قصیده در گنج شایگان بنوشت در آن ایام خجسته فرجام
عبدالعلی خان ادیب الملک قصاید ثناجویان را بحضور شاهنشاه اسلام پناه
رو خواند او هم سالیانه و جایزه فراخور هر یک بگرفت میرزا مشتری در آن
انجمن شتابید غزلی بجهة تقدیم حضور همایون در یک فرد شناخت **فرد**

گفتم لبت خوش است شکر باز خوشتر است	؛	گفتا شکر چه فایده گفتار خوشتر است

بعرض رسانیده ادیب الملک بحضور برده در جمع شعرا مورد انعام شاهانه آمد
در آن انجمن همه ادبا و شعرا و فضلا حاضر بهمه میرزا عباس فروغی ادعای
خدائی یکرده و بنی عم پدر دوستعلیان معیر الممالک جمع منطق در آمده رزم
امروز در حضور شاهانه این اشعار را بهجو دوستعلیان عرض کنم **فروغی**

زنقحبه جوانی رفتش غوزنی آمد	عاشق شده بر همسر سیمین بدنی
با آنکه همه خلق نگادند زنش را	زنقحبه فتاده است بدنبال زنی

این قطعه را فروغی در هجو دوستعلیان معیر گفته

با فرّ تا اندر سر منحوس کجک است	کز خفت سرش همه آفاق پر از ننگ است
در هیکل او جانوران جمله شریکند	از هیئت منحوس شتر گاو پلنگ است
گفتم دهم از او این بها کون زنش را	اما چه کنم چاره در این قافیه تنگ است

و بهمه شعرا خطاب نموده که در هجو معیر با من امداد کنید مشتری [illegible]
ادب فروغی با خویش نزدیک خود حیرت نموده برخلاف خواهش استدعای
ناحق ترجیع بندی مقصده بند ترجیعش این است **ترجیع بند**

نخست باید گادن زن فروغی را	از آن پس زن خاقانی دروغی را

در هجو رشته نظم کشیده بنظر محسن میرزای میراخور متخلص بسلطانی رسانیده بسینه
افتاده همین اشعار را در ساعت امیراخور بنظر انور ملوکانه که در آینه با حضار شرف
بشارت شد در قصر جاجرود با این موهبت عظمی و سعادت کبری سرافراز کرده
در ستایش حضرت اقدس پادشاهی قصیده غرا عرض نمود با جان جهان
نعمت از حضور ظل اللهی بازگشت از در خوشنودی و فرزانگی در آمد در طهران
رحل اقامت افکند با شاهزادگان بزرگ و امیرزادگان عظام مصاحب و معاشر
گردید حسام السلطنه العلیه در حقیقت مربی و ولی نعمت مشار الیه در شهر
که حکمرانی داشتند بانعامات شایسته مشتری را سرافراز میفرمودند اشعار سلطانی
معروف آفاق و قبول خاطر همه اهل دانش گردید **بیت است**

همچو معجون تلخ و شیرین است	جَدّ و هزلش بکام اهل هنر
چار ارکان کمال و فضلش را	پنج نوبت زنند شام و سحر

بعد از سرودن ترجیع بند فروغی دخاقانی دروغی آن اشعار را بکاغذ زر
بزرگان مشتری شده اتباع مینمودند در یک عید دیگر از اعیاد باشاره
میرزا آقاخان نظام الملک صدر شهریار [illegible] در هجو سرور خوانساری

که بتعارف نمودن مربای دارچینی در مجالس و محافل در می آمد چند شعری هم خوانده
مشتری ترجیع بندی رکیک در شأنش انشاء در هجو سرور گفت **ترجیع**

ای سرور این کثیف سینی چیست	؛	این مربای دارچینی چیست

عین الملک که منصب خوانسالاری شاهنشاه با وی بود این ترجیع بند را
بنظر انور ملوکانه رسانید امر و مقرر شد چنانچه در عهد سلطنت شاه مغفور
مسکین و نشاطی که دوست عزادار بودند بحضور شاهانه حاضر شدند یکدیگر را
هجو میکردند مشتری و فروغی و سرور ماهی یکمرتبه بحضور مبارک این خسرو نامدار
تشرف جسته خاطر همایونی را از اشعار مطایبه خوشنود نمایند فروغی از این خبر
مریض شده بعد از ده روز برفتگان خود پیوست و سرور بخوانسار گریخت در جبال
آنجا پنهان گردید محسن میرزای برادر محض تشویق بجهة مشتری این شعر را سروده **قطعه**

ای مشتری که بر فلک شعر و شاعری	؛	چون مهر و ماه بهتر اگر مشتری شدی
از شعر خوب و گفته رنگین پر بها	؛	رونق فزای کارگه ششتری شدی
طبع تو هست دلکش و الفاظ دلپذیر	؛	زین روی شهره در هنر شاعری شدی
در پیشگاه خسرو محمود پاسبان	؛	چون فرخی و عسجدی و عنصری شدی

از

مشتری بعد از شهرت اندک زر و سیمی اندوخت بجهة دعاگوئی اعلیحضرت اقدس
شهریاری روی بعراق عرب و عتبات عالیات آورد و پس از رسیدن بمقصود
و ادای مرخصی از ائمه اطهار در وداع خامس آل عبا عرض نمود **وداع**

از سر کوی تو شاها چشم گریان میروم	؛	با دلی غمگین و با فریاد و افغان میروم
با شدم در دل هوای کوی فرزندت رضا	؛	حالیا از کربلا سوی خراسان میروم
دیرگاهی شد که دور افتاده ام از درگهش	؛	سوی درگاهش کنون شادان و خندان میروم
لطف تو خواهم که گردد یاور و مونس مرا	؛	زانکه من در این سفر بی خیمه و سامان میروم
هست مشهد گلستان و کربلا هم بهشت	؛	از بهشت اکنون پی سیر گلستان میروم

بطهران مراجعت نمود یکماه نگذشته با کمال خوشی بعد از پانزده سال مهاجرت
وطن روی بارض اقدس نهاد بعد از تشرف بآن آستان ملایک پاسبان
و شکرگذاری و دعای خداوندان نعمت صله ارحام بجای آورد خویش و اقوام را
دید و دیدنیها از قضای آسمانی همان سال قحطی در خراسان رخ نمود مشتری
در رعایت دودمان خود کمر همت بمیان بسته همه را نگهداری کرد و بفضل الهی
و ذخایر بنام پادشاهی تا آنکه حشمت الدوله از ایالت خراسان معزول و حضرت والا

حسام السلطنه منصوب اندیار شدند بخت مشتری از خواب سر برداشت تهنیت ورود و لبعث حقیقی این اشعار را بر سرود و بعرض حضور رسانید **قصیده تهنیت**

منت ایزد که آمدی سوی خراسان ای ملک	مشکلات خلق را بنمودی آسان ای ملک
این همان شهر است کز آب دم شمشیر تو	پاک از سالار گشت و جور و طغیان ای ملک
تا ازین کشور نهادی روی در ملک دگر	دست ظلم بد سگالش کرد ویران ای ملک
تو توانی چاره کردن این ستم را زانکه کرد	چاره فرعونیان موسی بن عمران ای ملک
زین پس درندگان را تیغ تو خواهد نمود	از تن ترکان بکوه و دشت مهمان ای ملک

این قصیده طولانی است مشتری در زیر سایه مواهب والا بهجه که چندی گذران کرد تا آنکه بواسطه بعضی غرضهای نفسانی مشیر الدوله صدر اعظم دولت شاهزاده معزول کرده و شهاب الملک شاهسون را که نظام الدوله است کرده بقحات ارض اقدس روانه ساخت در حین ورودش بر چاکران عم شهریار سخت گرفت مشتری بشرافت تشریف بحضور والا شده باین اشعار طالب المحقوق خدمت شد **قطعه**

ای سپرده راه بدل محنت لئام	زیرا که تو ئی آبروی دولت اسلام
تا احمد مختار رفتی بسوی غار	هرگز ننهادی بسر عرش بنیاد گام

در سلطنت شه تو حسامی و مرادی	باقی همه استره خلوت حمام

بعد از حرکت موکب والا از خراسان بطرف دار الخلافه مشتری ملازمت رکابش را از دست نداده در سنه ۱۲۰۹ باردوی عم شاهنشاه روانه گردید پس از بیست چهار سال شاه جونه درین راه بسر برد و در سلطنت والا در چاکری و سی تومان مستمری مقرری سرافراز شد بعد از ورود طهران شاهزاده در رکاب اقدس شهریاری بسفر فرنگستان تشریف بردند و این مداح بعتبات عالیات روی آورد و مدت یک سال در آن خاک پاک بسر برد چون مراجعت کرد از خیال جمع آوری اشعار خود افتاده در کنج عزلت منزوی گردید بیخبر از اینکه روزگار بدام عشقش مبتلا خواهد نمود خوب گفته اند **بیت**

از پس پنجاه و پنج عشق از او گردباد	از روی رفته نهی بازبند و رو نهاد
بر پسری مس فروش سخت گرفتار شد	دانش و عقل و خرد داد یکایک بباد

بلطف کاشانه مسفروش تعلق خاطر بهمرسانید قریب سه سال تماشای منظور روز را شب می نمود و هیچکس اظهار نساخت و گفت **قطعه ابیات**

عشق شرر است و جز بدبختی بار و محرم نیست	عشق رنج است و جز لطف حقش هم نیست

عشق سلطان سراپرده ملک قدم است ❊ محرم اندر حرم عشق بجز آدم نیست

از آنجا که پیوسته بوالهوسان و غیور در کمینند تا ناظر و منظور را از هم
دور افکنند رقیبان معشوق مشتری را از طهران بکاشان فرستادند
این عاشق بیچاره چندی بدرد مفارقت و داغ مهاجرت صبر نمود بالآخره
نزدیک بود کارش بهلاکت انجامد رساله در صفات حسن و جذبات
عشق در رمز عاشقی تصنیف نموده و سه هزار بیت مثنوی بطرز مولوی بر
سروده که از حلاوت قبول اهل ذوق است و الفاظ آبدارش گوش و گردن
شاهدان را بجای گوشوار و طوق چنان درر و لالی بغواصی فکرت از
دریای طبع بیرون آورده و در این دفتر نامه سرمایه عبرت شاهی حضرت است
و بهای نها نقوه تصرف هیچکس در نیاید اینک همه صرافان سخن و نقادان کهن
مقرند که میرزا مشتری در فن مطایبه انوری اول است و سوزنی ثانی و در مدیح
و غزل نظیر مسعود و اثیر الدین اومانی هر گاه آن سخنوران در زمینه بودندی
نزد این سخن سرای مانند سوسن باده زبان خاموشی گزیدندی عاشق است
صاف عقیده که شراب محبت از دست ساقی باقی چشیده مضمون المجاز قنطرة

الحقیقه

الحقیقه سال گذشته عزیمت سفر مکه معظمه را تصمیم داده خاطر خود ساخته بهوای
معشوق بکاشان رفت منظورش بوداع که آمد این دو بیت را ازبر خواند **بیت**

ای دوست ز عشقت همه مقصود من این بود ❊ کآخر من و دل را بسوی کعبه کشاندی
المنة لله که گشاید امید است ❊ با خیل سعادات بمقصود رساندی

از آنجا باصفهان و شیراز و بندر ابوشهر بجهاز نشسته بکعبه مقصود روانه گردید
بعد از لوازم عمره و حج بمدینه طیبه شتافته از راه جبل خود را بنجم مولای متقیان
و نجف اشرف رسانید یکسال بعد از طواف چند ماه در اماکن متبرکه بسر برد
چندیست مراجعت کرده در سلک مداحان دولت ابد آیت محسوب است
چون این بنده را انس زیاد با شعار این تاج الحاج بود بعضی از دلکش اشعار را
نظما و نثرا در این دفتر برنگاشت و ارباب خبره را یادگار گذاشت

❊ دراز می‌کنم ز محامدش گفتار
که هرچه گفتم باشد هزار چندان نیست ❊

ترجیع بند در هجو فروغی و خاقانی دروغی است

خوش آنکه بخت کشد رخت ری بخراسانم … چرا که ز آمدن ملک ری هراسانم

مقیم تا شده ام اندرین خجسته دیار … درست گوئی در قید و بند و زندانم

نباشدم بجهان غیر شاعری هنری … وزین هنر نبود سود غیر حرمانم

کسی ز من نخرد شعر و زر بها ندهد … نعوذ بالله ازین بخت سست بنیانم

ز مدح کار فرو بسته ام چو نگشاید … بهجو کوشم و کس نیست مرد میدانم

زبان کلکم اگر در هجا صریر کند … عطارد آید در سجده پیش ایوانم

دو کار پیشه کنم باشم ار بملک عراق … دهد ز رحمت اگر عمر پاک یزدانم

ولَه … بخت باید کادن زن فروغی را
ازان پس زن خاقانی دروغی را … ایضاً

دو زن بهرزه دو بیهوده گو دو بی‌بنیاد … دو قلتبان دو قرمساق دو دو عجیب نهاد

یکی فروغی کز جهل و از جنون هموار … بگودنی مثل است و بغرزنی استاد

زمام کردون در دست خویشتن داند … ولی زمام زن خویشتن ز کف بنهاد

دگر دروغی خاقانی آنکه نشناسد … نه شعر را ز شعیر و نه خید را از خاد

پدر

بدان سرم من ازین پس گران وزن بحریف … بهجوهای نوآیین و نغز کیرم داد

گهی بر آنم بر کون او بخوابانش نفس … گهی بر آنم بر ریش این بخاطر شاد

چو خسته گشتم ازان راندن و زین ایدن … باین دو کار بکوشم هر آنچه باداباد

ولَه … بخت باید کادن زن فروغی را
ازان پس زن خاقانی دروغی را … ایضاً

شبی فروغی کز خودسری و خودرائی … بگرد شهره زن خود همی برسوائی

مرا بگفت الا طرفه شاعر ساحر … که هست طبع تو خصم تبان یغمائی

چه اوفتاد ترا آنکه تنگ بربستی … پی مخالفت من میان جوزائی

مگر تو سوزنی و بو نواس عهد شدی … که بر در همه کس کیر هجو می سائی

بهجو من چه کنی خویش را بری مشهور … ترا که هست بمدح و ثنا توانائی

جواب دادم و گفتم که این دو مصرع نغز … شب گذشته شنیدم ز چنگ و نائی

بفتوی دو جهان دیده مفتی کامل … حکیم آلهی و آقا محمد دانائی

ولَه … بخت باید کادن زن فروغی را
ازان پس زن خاقانی دروغی را … ایضاً

مرا بود دگری غم رزای و شادی زای — لب م دوست نواز و بصبح دشمن کای

هزار بهیئت و تنین توان و کفت انداز — عقیق بکر و یاقوت رنگ و لولو زای

چو سنگ کاهی سخت و چو موم کاهی نرم — گهی چو مرجان سرخ و گهی چو کاهربای

چو راست کرده همچون مناره مخروط — چو سست کرده چون ریسمان لاهلای

هزار چهره بود روی چون نهد به برد — چو مار گرزه بود سر برآورد چو ز جای

اگر بکون فردغی فرو رود این کیر — ز غمزه تیزش کرده سپهر پر ز صدای

دمی کشید بر روی بیضه این بی شرم — ازانکه دانم من برو کار و ارم رای

ولہ

نخست باید کادن زن فردغی را
ازان پس زن خاقانه درد غی را

ایضا

فردغیا که ترا گفت کدخدائی کن — چو کدخدا شدی اینقدر بد ادائی کن

اگر هذال تو از بهر گادن زن تست — برو ز خلق جهان ترک آشنائی کن

مگو که دل بهوای نگار من ندهید — بآن نگار بگو ترک دلربائی کن

همیشه خود را خوانی خدای یکدوسه روز — بجز بکون زن خویش ناخدائی کن

مباش جاهل و کسب کمال و معقولی — ز خان ضرمدی و احمد نوائی کن

ولا سخن بفروغی نمی کند تاثیر — زمین ببوس و هاین بند پادشائی کن

ولہ

نخست باید کادن زن فردغی را
وزان پس زن خاقانه درد غی را

ایضا

که با تو گفت فردغی که اینچنین خرباش — اگر خدائی غمخوار و بنده پرور باش

ترا که گفت پس از شصت سال در روشی — ز دوستان زن خویشتن مکدر باش

بچشم خود چو به بینی کسی باو شده جفت — ببین و هیچ مگو دم مزن قلندر باش

شغل زن جلبی خلق بعضی از غرضند — تو پیر مرشد هستی بکار جوهر باش

به بچه اندر العمر خایه ات قربود — به بچه دیگر از عمر خویش زن غر باش

اگر بکون زنت مشتری نماید بند — مگیر جوزده بوی بند گو مکرر باش

ولہ

نخست باید کادن زن فردغی را
ازان پس زن خاقانه درد غی را

ایضا

فروغیا که ترا گفت مرد جمع شو — تقلشبانان [illegible] خدای تاخی شو

بس است لاف خدائی ز دون خیان بمرود — برو بمیر و تابان زن بمرد ملحق شو

گیاه سبز بجز ابلهی مدارد سود — بیاو در طلب باده مروق شو

اگر ندانی چون است خوردن می ناب — دو روز کیر ببر مرد حاذق شو
بکوی بربریان مهر بنک چند دوی — بسوی ارمنیان در کنار خندق شو
سطبر کیر منا تا بچند خسبی خیز — دو کار دارم من با تو شل شو شق شو

وله — **ایضا**

لخت باید گادن زن فروغی را
وزان سپس زن خاقانی دروغی را

رخت بستن فروغی ازین جهان و برقرار کردن مقرری او برای خود

بعد از شنیدن امر ملوکانه که باید فروغی با حضرت مشتری بحضور همایونی رفته یکدیگر را هجا بگویند آن ناخدای توانا را حالت منقلب از استیلای مرض بستری شد باصل خویش بازگشت نمود از اینجهان برفت جایزه وصلهٔ معینی پاداش یک غزل که بصیدگاه شهریاری فرستاده داشت بر جنس اهل سخن بربودن این قطعه جایزه وصله را در حق خویش برقرار کرد

قطعهٔ مشتری

فروغی آنکه هجی کرد ادعای نفس — هجاش گفتم تا بستمش نفس در کام
سمند هجو جهاندم دواندمش ز جهان — چنین سواری هرگز نکرد رستم سام

چو او بمرد و بدیگر جهان بشد دادم — بشیخ طاهر شعرا برای او پیغام
که ای زبون اجل خیز ساعتی بخود آی — اگر خداش برهاند ز خویشتن آلام
در اعتقادش مردم بسی سخن گویند — ولی ندانم در کفر رفت یا اسلام
غرض تلف شد و از وی نماند هیچ خلف — بود بهجو منش زنده تا قیامت نام
هجای من خلف الصدق اوست را مستغنی — که زنده ماند هجو من است در ایام
باین حدیث که ارث فلان رسد بفلان — مرا با و بهمه حال نسبتی است تمام
بمن همی رسد اکنون ز روی استحقاق — رسید آنچه با و در شکارگه انعام

ترجیع بند هجو سرور خونساری باشاره نظام الملک

ای جمیع طبایع از تو نفور — بغلط کرده نام خویش سرور
انده محض و سرورت نام — نام زنگی بعکس شد کافور
سور را طلعت تو سوک کند — زخم تخمت چرا نشد ناسور
میدوی نان بخانه می ببری — مثل آن یخ فروش نشابور
من شنیدم که خرس در خونسار — کدخدا بوده این بود مشهور
تو مگو آنکه کدخدا بودند — پدرانم در آن بلاد و ثغور

سفری سوی اندیار کنمم — تا بتیزم ترا با هل قبور
با چنین ضعفی که هست ترا — پیش قاذ شهر شو مزدور

وله — ای سرور این کثیف سینی چیست / این مربای دارچینی چیست — **ایضا**

الحمد اوند خایه سوراخ — صاحب عقل کرده کون فراخ
میزنی لاف شاعری بی طبع — شکر لله که خر ندارد شاخ
با چومن پهلوی سخن هرگز — نشده پهلوان مشو سرشاخ
کانچنان نقش سازمت بزمین — کز دل خویشتن برآری آخ
بیم از آن روز کن که هجو ترا — اهل دانش کنند استنساخ
میروی التفات می نکنی — کوزلر یقجه آچ کنه منه باخ

وله — البرور این کثیف سینی چیست / این مربای دارچینی چیست — **ایضا**

دیده ام شعرهای بی نمکت — ریده ام بارها بپوز و بکت
نیستی شاعر و نداری طبع — زده ام چند بار بر محکت

شعر تو نفخ معده افزاید — چه نهم نام آلوی عنکت
در بر من بیا و طبع ببین — تا یقین گردد آنچه هست شکت
نبود شاعر هر آنکه بی ئی — چیست این کوک چیست این کلکت
اینچنین شعرهای بد که تراست — می بباید زدن زخشم چکت
گری ونشنوی که می آید — هر زمان این خطاب از ملکت

وله — البرور این کثیف سینی چیست / این مربای دارچینی چیست — **ایضا**

دیده ام شعرهای بی نمکت — ریده ام بارها بپوز و بکت
هجو سپا صلت نخواهم کرد — بدرک و اصلت نخواهم کرد
گر بمیری برای شستن کون — لولئین از کلت نخواهم کرد
در منوچهر شصت گله شوی — بدهن پیکلت نخواهم کرد
چون کنم نقل از برای دوا — همره مسهلت نخواهم کرد
تو تقین دان بزیر کیر اجی — بتر از مایلت نخواهم کرد
روز آخر بکرم از ریشت — تا نگوزی ولت نخواهم کرد

البرور این کثیف سینی چیست

هیچ داری بیاد قصهٔ طوس | ای گذشته ز ننگ و هم ناموس
اندران دخمه که بنهادند | مر ترا شاعران لسان عروس
هر یکی چون دو بار گاد ترا | پس نهادت بکف سه چار فلوس
از جهان جنس پاک و قیمت کم | داشتی هر زمان هزار افسوس
شعرهای تو بیمزه است چنان | که ز بعد جماع کردن بوس
ننگ دیالان ترا سزاست مخواه | شال کشمیر و جبه برنوس
دی بسوی کلیب رفتم | این ترانه شنیدم از ناقوس

ولە

البرور این کنیف سینی چیست
این مربای دار چینی چیست

ایضا

دهن از بهر شعر باز مکن | رودهٔ خویش را دراز مکن
هرکه با تو کلک کند در شعر | زن خود را بدو نیاز مکن
زانکه او چون تو نیز زن جلب است | با چنان سفله شرح راز مکن
با زن او بگو که از زندان | پنج تومان بگیر و ناز مکن
خود تو نیز ای سرور خونساری | در بر خلق ترکتاز مکن

گوز اهل کمال گاز مگیر | نیش خود تیز چون گراز مکن
با تو این بیت من حقیقی است | بشنو و حمل بر مجاز مکن

ولە

این سرور این کنیف سینی چیست
این مربای دار چینی چیست

ایضا

زیر این پرده سیاه و سفید | هیچکس چون تو زن بمزد ندید
مشتری را همی بگوئی | ای وجود تو بی ثمر چون بید
تیز بر ریش چون تو هجوسرای | کیر بر کون آنکسی که شنید
ای دریغا که بهر گادن تو | هیچ بخت مرا ذکر خوابید
گوئیا شرم را نکردی بوی | بهر گادی که از تو گشت پدید
دیدی آنشب که خواهرت از درد | زیر کیرم چو گوی می غلطید
صلهٔ هجو تو دعا گویم | تا نگردی ز مخلصت نومید
مار ضحاک و گرز افریدون | نیزه سام و خرزه جمشید
هم بکون تو هم بکون زنت | تا نشان است از مه و خورشید
الحجه گفتم زغم مباش نژند | شادمان شو که بند شد تجدید

باز رفتم به پرده عشاق — از پی هجو چون تو قرمساق
من شنیدم که مردمان ادب — بظرافت ز هم برند سباق
در دل مؤمنین سرور کنند — تا بیابند مزد از خلاق
السروری تو گر برای ثواب — بایدت شد به بیزی فساق
کردار و مکرو چون کردو — که به ئیلاق دگاه در قشلاق
اهل نعمت تنگ آمده اند — از تکدیت ای کهن قلتاق
سک با سوخته مکر شده — که دوی کرد نفس د آفاق
باش در خانه گر برای زنت — آورم هدیه چادر و دولاق
تا که این شعر من فرو خواند — نزد تو بالعشی والاشراق

وله — السرور این کثیف سینی چیست — این مربای دار چینی چیست — ایضا

راست برگو سرور در چه فنی — لاف شعر و کمال از چه زنی
زن و مرد از تو در عجب بند — تو مخنث نه مردی و نه زنی
دائم از ضرب کیر هجو من است — که همیشه نژند و ممتحنی

میبروی هر طرف گسسته مهار — تو مگر گاو مادر حسنی
لاشه تو میان جبه نحس — مثل مرده است در کفنی
رو مرا با مساز و شعر بگوی — تو عجب مرد بی لب و دهنی
تا بنوئی سهر دری شب و روز — بت خواهم بکردنت رسنی
خویش را نام عن گذاشته — سر تو که عن نه عنعنی
انچه من بیند بدهمت بپذیر — غیر ازین غبت با تو ام سخنی

وله — ای سرور این کثیف سینی چیست — این مربای دار چینی چیست — ایضا

یاد داری ز آن دو نر شیزی — کت فشردند خزه در پیزی
اندر آن حجره که من بودم — با دو تن شاعران تبریزی
خر مصری مگر شدی که مدام — کنی از بار خود شکر ریزی
عود غرپیله گمترک که بود — مرد را این شش نه چیزی
گرچه اینها ز نخم سوراخ است — نبود زاینها دلی چیزی
همچه کون خری چو بنشینی — همچه کیر منی چو برخیزی

راست برگو حیای گربه کجاست ‏/ باز مانده است اگر سر دیزی

خوردن خربزه گر زیادت رفت ‏/ باد بادت کدوی جالیزی

تیزکی دوش بر سبیلت داد ‏/ از تن پیرهن قبا دیزی

گفت خوش گفته مشتری این شعر ‏/ گر تو تندی کنی دگر تیزی

السرور این کثیف سینی چیست ‏/ این مربای دارچینی چیست

سبب هجو کردن پسر حاج علا احمد کور از اشعار معلوم است

دیر گاهی ز هجا بود مرا بسته زبان ‏/ زانکه بر من نشد از هیچکس آسیب و زیان

اندرین هفته و ایام بمن بی سببی ‏/ چیره شد زن جلبی شعله نخشش هذیان

خسته از محرقه و مطبقه و سوزش تب ‏/ شبی افتاده بدم با تن بیتاب و توان

بانگ ناگه ز در خانه برآمد به نهیب ‏/ که فلان بن فلان خواسته این لحظه زبان

جستم از جای و برون رفتم و در بگشودم ‏/ گفتم الخواجه کجا رفته نهان

گفت کم ناله و اینقدر به بیهوده منال ‏/ هست در خانه و از هیبت من گشته نهان

می ندانی که باشم من و می نشناسی ‏/ چاکر زن جلب خواجه فارون دربان

وله ‏| عن غوزی بتجارت سر صحاب فجور ‏/ خرموزی حسن حاج علا احمد کور ‏| ایضا

چون بگفت الیخچان تبریز و دانشد بشتاب ‏/ راست مانند پری که جهد در پرتاب

صبح سرباز زه از کوه فراز آمد و گرد ‏/ بر در خانه بدانگونه که شب وق الباب

انچنان حلقه بدر برزد و بر زد فریاد ‏/ که سراسیمه ز جا جستم از بستر خواب

بسوی در بشتابیدم و با وی گفتم ‏/ دیگرت کار بگو با که بود خانه خراب

با تغیر کرم را بگرفت و بکشید ‏/ همچو عاصی که کشندش بسقر بهر عذاب

گفتم ای ابله نادان و بیگنور و غل ‏/ از پا بر دوان این خسته ترا چیست شتاب

داد پاسخ که اگر جان بدهی میبرمت ‏/ هم بدانگونه که با خشم بفرمود ارباب

گفتم ارباب تو برگو که و نامش چه بود ‏/ خنده کرد پس انگاه بمن داد جواب

وله ‏| عن غوزی بتجارت سر اصحاب فجور ‏/ خرموزی حسن حاج علا احمد کور ‏| ایضا

من داد هر دو بر فستیم بصد لیت و لعل ‏/ تا بدان خانه که شایسته سوک است و کلیل

همچو کون زن زیبای خداوند سرای ‏/ درگهی دیدم افراشته تا اوج زحل

بمثالی که بچیزی شلش ثون کرد ... خبر لعالی در دستور جهان صدر اجل

بدرون رفتم و دیدم که بصد نخوت و کبر ... ایستاده است بیا غرچه نژادی اطول

پیچ شش تن برش از مردم بابا ربیای ... دستها کرده بپی جاکری او به بغل

ریش آن یک بدرازی بمثال دم گاو ... کون این یک ز فراخی چو تنور و منقل

تا بدانند همه خلق که این هجو ز کیست ... نام آنشعله بگویم بطریق اجمل

ایضا	عن غوزی تجارت سر صحاب فجور خرموذی حسن حاج علا احمد کور	وله

بچه سوداگر نادان چو سرا نیز بدید ... رعد وار از دل خود نعره سختی بکشید

گفت ایکشته بچنگ ملک الموت اسیر ... خبر تو از مرده کس ایکونه تحرک نشنید

با چه جرأت تو چنان فحش بدادی بخروش ... بغلامم که پدر با همه عیبش بخرید

بهتر از بندهٔ مختاری شاعر بود او ... راست داند سخنم هر که بریشش نگرید

گاه با خواجه در آمیزد و که با خواتون ... شادمانیم از او چون بچه‌گان در شب عید

خواهی اکنون بدهم کیفر دشنام بتو ... از جبین گفته او رنگ زردیم بپرید

گفتم اکنون نتوانم بدهم پاسخ تو ... باش تا آنکه شود بند هجایم تجدید

عن

ایضا	عن غوزی تجارت سر صحاب فجور خرموذی حسن حاج علا احمد کور	وله

تا بکی کور و کری ای حسن حاج علا ... می نداری خبری ای حسن حاج علا

بجهنم رو ازین ننگ که در ملک جهان ... مصدر شور و شری ای حسن حاج علا

بلکه ذات تو کثیف است صفات تو پلید ... مایهٔ دردسری ای حسن حاج علا

گر بگویند در اصطبل همه کوت کشان ... شود چون تو خری الحسن حاج علا

گر در آئینه نگاهی بکنی می بینی ... که بشکل خری الحسن حاج علا

بزبان دری و لفظ هجای شعرا ... غزن و بچه غزی الحسن حاج علا

این دو مصرع بهجای تو همی خواند برقص ... دوش زیبا پسری الحسن حاج علا

ایضا	عن غوزی تجارت سر صحاب فجور خرموذی حسن حاج علا احمد کور	وله

تو بمیری که گریبان تراول نکنم ... تا لواطی بتو شایسته و کامل نکنم

گرچه دانم که تا آن دره و انغار فراخ ... من باین بنیهٔ خود طی مراحل نکنم

لیک با قافله گیر شوم راه سپار ... تا که بیمی من از آن دره هایل نکنم

نیستم مشتری از بانو ازین بعد لواط — هجو آبام جوانی را اول نکنم

تا دم مرگ از آن عشوه و نازی که تراست — نقش کونت ز دل غمزده زایل نکنم

زن و صاف بن کس ندهد تا که شبی — گله تخس تو بر بیزی مایل نکنم

بشنو این پند ازین بنده برو تخت بخواب — که ازین بعد خیالات تو باطل نکنم

وله

عن غوزی بتجارت سر صحاب فجور
خر موذی حسن حاج علا احمد کور

ایضا

گرچه نیکو نبود شعر هجا در همه جا — لیک هستی تو ولد زاده سزاوار هجا

آنچه عیب است بعالم همه در طینت تست — زین سبب گفتن هجوت بسزا است و بجا

دادی امروز مرا فحش فراوانه و با — داری ای زن جلب آخر بچه رو چشم رجا

بفشرم تخم تو آنگونه در آن شکنجه هجو — که ز بهرت ندهد سود دو صد بار فرجا

منم آن شاعر فلانش سخندان که بود — هجو هایم ز پی بدکنشان مرگ فجا

آنچنان پند کنم بر تو ز تبر جیع دگر — که بنیابی همه عمر از آن پند نجا

کردنت هست کنون لسته ابن جبل متین — خود تو بر کوی لصید حیله گزیری بکجا

عن غوزی بتجارت سر صحاب فجور

شرح احوال ریاضی

ریاضی یزدی درازبالای کوتاه خرد و شعوری بی‌شعور و حکیمی است غیر مشهور زنی دارد از نجبای قبیله زردشت بعلاوه دادن بشش پشت شعر

کونش بفکنده برجبیس چین — چون چهره و ابروی لئیمان

کینه کس نرمش از فراخی — هم همت کاسه گریمان

اتفاقا شبی آن زن در پهلوی ریاضی بخفت و در وقت کار هر گز معروف نگشاد و لنگ خود را چون پرگار بر گرد گردن شوی بگردانید ریاضی خزره را چون مار گرزه راست کرده در در فرجش بسوچش گرفت فرجه فرجش را بسوزن گیر دوختن بقول بختیاران مانند لر کس ندیده چنان بچوزش انداخت که بگوزش انداخت رایحه از نواحی تنگیش بجنب که دماغ ریاضی بکلی بسوخت از فرط خودبینی آن بی‌ادبی بدماغش خورده ذکر خود را از فرجش بکشید سوگند یاد کرد بعلت این باد مخالف که بر خلاف مراد من ازین گرداب هایل بر خواست تا من باشم دیگر کشتی کیر در دریای فرج تو بادبان نکشایم لنگر وار در زمین غزلت اعتکاف جویم زن غربیله گرد شعر

واو لطافت گنبدش جنبش بآسمان محکم | قطع مباد جاودان زلزله این رواق را

پس از غزلیه لبش را بوسیدن گرفت و گفت نه گر تو سالکی و خواجه حافظ فرماید
شعر
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ؛ وانگهی تو خود را عارف میدانی و عاقل
عاقل باید پیش بین و پس نگر باشد حال بسبب بادی تیز منتری کردن
خلاف انصاف است چه سراپایم غرق ارادت و محو لقای تست **فرد**
خالی ز ذکر تو عضوی چه حکایت باشد ؛ خصوص فرجم از شدت ذوق و شوق
اخلاص بخرج میدهد **بیت** تا نه تصور کنی که بی تو صبورست ؛ گر نفسی میزند
زبان لب بین است ؛ ریاضی رشته سخن دراز کرده باز ن گفت آنچه گفتی راست
و درست ولی الحجه بادی آبروی خود را باد دادن شرط خردمندان نیست
حلیه اش تتبعی کرده جوابداد اگرچه شاعر عرب گوهر این معنی سفته و گفته
قد یوخذ الجار بجرم الجار ولی انصاف این است شاعر عجم گوید **شعر**
شمال از جانب بغداد خیزد **شعر** گناه مردم شط العرب چیست ؛
ریاضی با وصف مراتب در موکب همیونی بواسطه یک **نفر** از مقربان درگاه
همراه بود در نیشابور در شب صفر المظفر که عید مولود پادشاهی است مستطی در

تهنیت

تهنیت بر سروده در روزنامه چاپ بدار الخلافه آورده چون انموذج مهمل و
بیمعنی بود خیاب مشتری جوابی در قدح و بامعنی برشته نظم درآورده که
چند رشته هم از ریاضی و هم از مشتری درین کتابچه درج و ثبت افتاده است

ریاضی گوید

الله الله چه مدفن تو حرم شد | خاک حریم تو قبله گاه امم شد
قامت تسلیم از رضا چه علم شد | دین عرب پشت بند ملک عجم شد
ملک و ملل را ز مهر دست بهم شد

مشتری گوید

قدر ریاضی چه بهر شعر علم شد | همزه مدح و غزل چه ترب و کم شد
نامش در نامه تا حکیم رقم شد | بر حکمای زمانه سخت ستم شد

ریاضی | چون بشنید این جواب جوش ذرم شد | **گوید**

از قدمت خاک طوس خلد برین است | خاک مقرها که رشک باغ معین است
لوح مزارت بروح پاک عجین است | مظهر اسرار حق و صدق و یقین است

مشتری | خوی خدائی از آن بذات شیم شد | **گوید**

او نه ریاضی که دوزخی و لعین است — بحر از علم و فضل و دانش و دین است
ملحد و اندر لباس اهل یقین است — مابه اگر مردم حکیم چنین است

ریاضی | زرق نمود و قبول اهل کرم شد | گوید

دیده وحدت کشا و عالم توحید — در نظر اونش چو دید ترا دید
پاسخ آن ماجرا ز خویش پرسید — پاسخ آن در خیال و هم نگنجید

مشتری | پس بخود آمد خود و به لاو نعم شد | گوید

روح طراز از چنین حکیم برنجید — زانکه بدنیاش و ز دو گفته خود دید
بر وی از این گفته های کذب بغرید — طبع مرا از پی هجایش بگزید

ریاضی | خامه من اندرین میانه حکم شد | گوید

انکه بکثرت نه ذات بلکه صفاتی — بلکه صفاتی نه بلکه لازم ذاتی
گر متحرک شود تو اش حرکاتی — در متدرج شود تو اش درجاتی

مشتری | نکته این نقطهٔ مداد و قلم شد | گوید

انکه مبرا ز جمله حسن و صفاتی — شهره بید گوهری و زشتی و ذاتی
زن جلبی را به برترین درجاتی — همچو مخنث بعشوه و حرکاتی

ریاضی | انبه هما بالطبع و حوی توضم شد | گوید

نقشه ایجاد و ماسوی لبستن است — شکل ترا از نخست آمد و حق است
بر سر این نکته آمد و باذوق است — چونکه هیولای تو بطرز نسق است

مشتری | فربهی شبه باک باد و ورم شد | گوید

کلک ازل نقشه تو چون بورق بست — نقش تو از نسخ سوسمار و وزغ بست
باپدرت مادرت چوره زشتی بست — تخم ترا دید در شیمه که تق بست

ریاضی | بهر حدوثت جسد سوی قدم شد | گوید

خواست خداوند مظهری بصفاتش — از اثر آمد مؤثر در جاتش
کرم نمود آهنی بصورت آتش — پس پدر آورد و دید جوهر ذاتش

مشتری | هر که وجودش ثمر نداشت عدم شد | گوید

گشت بیک زولای روب قنانش — آمدی از پس بهلیت فضلاتش
قابله از زادن تو داد نجاتش — مام ترا دید قطع گشت حیاتش

ریاضی | ز و نفس آخرین و سوی عدم شد | گوید

از همه سوئی هزار غلغله برخاست — این چه نوائی رسد بگوش و کرا راست
هر که دل و دیده بس لعالم بالاست — آگه از اسرار هست بیکم و بیکاست

مشتری | از همه افرشته کان صلای نعم شد | گوید

رنگ غنا اینک زنگ دیو رو تو پیداست | شاهد من بر رخ تو زردی سیماست
گر بتوانی بمال تخم مرا ماست | ورنه برو این سطبر خرزه ز جا خواست

ریاضی | رنج به بیند هر آنکه ریش خم شد | گوید

ناصر دین غرق بحر عصمت | آمده لبیک گو لبوی حرمت
بلکه برد بهره ز ناز و نعمت | بار شود بهر او عطای کرمت

مشتری | زانکه بزا بیکرانه بحر کرم شد | گوید

با خبرم من ز روزکار قدیمت | مدرسه یزد و فعلهای ذمیمت
وآن خر بد خرزه که بود ندیمت | روز بتو می سپوخت شب بحریمت

مشتری | هست زنبوراد که زیرت بم شد | گوید

ابله یزدی ریاضی از چه سرائی | آنچه که نتوانیش ز عهده برآئی
بر تو که حکمت نموده راهنمائی | دانش حکمت عنایتی است خدائی

مشتری | کی شنوای الست گوش اصم شد | گوید

از تو پدیدار خر که عیب نباید | خر که فرو مافتیت ز جیب برآید
بر سخنم هیچ شک و ریب نشاید | تا به چو تو سفله سر غیب نماید

مشتری | کلکم برنده همچو تیغ دو دم شد | گوید

این بنو نی درنده شیر عرین است | از پی صید تو نره خر بکمین است
گرچه ترا عمر سال باز پسین است | باش ازو بر حذر که سخت بکین است

مشتری | پیچم کن از شیر دم وی چو علم شد | گوید

چون بنو از کبر و جهل هیچ بیفزود | با چه فضیلت چنین حکیم شدی زود
مرد خردمند کی شود ز تو خشنود | باش که خواهم کسیخت تار تو از پود

مشتری | رو که بکام تو شهد شادی سم شد | گوید

این نه هجا بلکه هست مدح و ثنایت | گفته ام ای بیخرد حکیم برایت
وای ز آن دم که دم زنم بهجایت | ریش بگیرد بعنف مرگ نجایت

مشتری | باش خبردار خود که نوبت دم شد | گوید

شاد نگردد ز من نه دشمن نه دوست | تا ز سرت ای حکیم بر بکنم پوست
چون تو هر آنکس که سست عنصر و بدخواست | باید کون ریش درید که نیکوست

مشتری | چاره ز هول از خود نمای که نم شد | گوید

آنکه بود از غرور دگر نشاطش | بر درک اسفل است جاده بساطش
هست زبان در طه جا دو ابن نجاستش | هست خلل بی گمان و کذب بذاتش

گوید	هر که خطا کار بر و لئیم شد	مشتری

سیم بران تا همیشه محترم آیند ‌‌ — مشتریان را زبهر درم آیند
تا که شب و روز از قفای هم آیند ‌‌ — نسل تو زن قحبه از زمانه کم آیند

کاهل سخن در جهان ز ننگ تو کم شد

بعد از مراجعت موکب همیونی از ارض مقدس محسن میرزای میرآخور متخلص بسلطانی
این مسمط جواب رباعی را بحضور سلطانی برده من اوله الی آخره خوانده شد
خیلی مستحسن افتاده جناب مشتری بصله ملوکانه سرافراز گردید مصرع قدر زر زرگر
شناسد قدر گوهر گوهری رباعی را دیگر قدر و منزلتی نزد بزرگان نماند از نشان
او کاسته گردید بجز این که شرح مفصلی مجدداً در معانی الفاظ و اسرار نهانی
مسمط بمعنی خود برداشت و حاشیه نوشت [illegible]

قطعه مادهٔ تاریخ مراجعت شاه فداه از فرنگستان و سبب شرفیابی بحضور

بتاریخ یکهزار و دویست نود و پنج که موکب فیروزی کوکب از سفر دوم اروپا معاودت
نمود این قطعه در ردیفه و مادهٔ تاریخ را مشتری در تهنیت برسرود

قطعه مادهٔ تاریخ است سفر دوم فرنگستان

خسرو

خسرو عادل ستوده ناصر دین شاه ‌‌ — آنکه بود طاعتش بزرگ عبادت
پاک دین و نکو عقیده او را ‌‌ — یکسره افرشته گان دهند شهادت
سوی محبش همیشه نازد اقبال ‌‌ — بر سر خصمش اجل رود بعیادت
مژده صاحبقرانیش ملک العرش ‌‌ — داد بروح القدس بروز ولادت
شاه چو اسکندر است و کسری از این رو ‌‌ — سیر جهان و عدالتش شده عادت
مهر صفت بر بهفت کشور تابید ‌‌ — در دل شاهان فزود مهر ارادت
ز آمدنش مشتری نوشت بتاریخ ‌‌ — شاه جهان آمد از سفر بسعادت

جناب امین خلوت شهریاری قطعه را بحضور مبارک رسانیده پسند طبع
پادشاهانه شده بلفظ گوهربار فرموده بودند که مشتری همه اشعارش بانـ
ـشاط و سرور است ولی اشعار هجو و هزلیات و مطایباتش مشهور است
هست کسی از شعرا که بتواند با او رد و بدل شاعری در هجا نماید تا بحضور ابراهیم
عرضه داشت نموده بودند مایلی است افشار و وصافی است دارای در اعجم
و دستار که دم از هجا میزنند ولی نزد مشتری نه مرد بل زنند هرگاه امر مقرر
شود آنها را بحضور ملوکانه حاضر شوند روز پنجم ورود فرنگستان جناب مشتری را

با مایل و وصاف در سلطنت آباد و بحضور بروند هر یک فراخور طبع خود خاطر مبارک را مسرور ساختند ولی بمشتری بشارت شد که از مایل و وصاف شرح احوالی

با شعار هجا نبکار د اطاعت کرد

شرح احوال مایل افشار حسب الامر الاعلی

مایل افشار که شاعری است عاری از ننگ و عار بیمزه هرزه ای است خفته انداز وکسسته افسار ماچه خری درسرای همسر دارد که نود سال از سن کثیفش گذشته دندان ریخته لبها آویخته چانه اش با عانه همراز ممه اش از بی حمالی در سوز وگداز چنان فرتوت که چون زن خواهد شوهرش در بر کیرد خواهشش را دربند برد گوید

شعر

مایل کس تنگ میل دارد — کش موی زبر برسته باشد
نه چون کس تو فراخ و پرپشم — کو لایق بیل دسته باشد

لاجرم چون طبقش را از شبق رحمت و فرجش را از ذکر فرجی روی نمیدهد وازکشادی بی اندازه اش هر روزه کشادی تازه رخ می نماید لابد وناچار خود را بمطالعه الفیه و شلفیه که صور مختلفه مردان را با زنان در وقعش کرده اند مشغول میدارد و از انکه شنیده است گفته اند وصف العیش نصف العیش و

دان عجوزه را از پشت مایل چهار دختر است چنانکه پدر در حقشان گفته

مایل در حق دختران گوید

چار دختر بسرا مایل راست — شهره شهر باین نام همه
صبح خواهند ز من قیمه پلو — جان و ملکا و فخری و قمر
گویم اید ختر کان نیست مرا — نیست را ز شبق قلیه گزر
نتوان پخت ازین قلیه تهی — در جهان چیز بجز ریش و ذکر
دو بود سفته دو ناسفته گهر — نتوان بافت از آن توبره خر

دختر کهتر مایل قمر خانم که در عهد مهد سرخشفه پدر را جای پستان مادر مکیده و بوقت ادرار منی از پاچه شلوارش چکیده یکروز مادر را دید سر در گریبان فرو برده گاهی مشغول نگریستن است گاهی مهیای گریستن فریاد از کار وی حیرت دست داده از مادر سبب گریه و زاری پرسید او علت پیری و ناتوانی وحسرت ایام جوانی را بهانه ساخت جوابداد روزگاری بود اما درگ من هر که شمایلم میدید بهتر از پدرت مایلم میشد هر که صفتم می شنید نادیده دل ازدست میداد بمن پیام میفرستاد

شعر

با تو باشد ایزن مایل مرا میل جماع

بسکه شوخ و شنگ با غنجی و سیمین جفتند | مشتری راش دکن بکشب بیا کاشش بد
اینکه در شلوار و در جی پرگهر بنهفته | اید خزان از غرور حسن بهیچکس اعتنا

نمیکردم با جوانان ساده بعشق و محبت معامله می نمودم اکنون از ضعف پیری کارم بجائی رسیده که دیو از هولم لاحول میگوید شیطان از طلاقتم چون انسان از جن میگریزد چهره و جبینم چون چنبر، کون پرچین و موی گیسوانم چون ابریشم زنار مایه نفرت و مایهٔ کراهت گردیده کس و دهانم هر دو تمنا کنند دل و ضمیرم هر دو غمناک **شعر** عاشق خرزه زمختم زانکه ؛ کس من بی ذکر نمی شاید

دسته باید اندرین هاون | تا عقاقیر شهوتم ساید
هر کجا از ذکر رود ذکری | فرج من را فرج پدید آید

حالا هر وقت صورتهای مجامعت را درین کتاب نظاره می کنم یاد غزلهای قدیم خویش بیادم می آید موجب رقتم میشود که چرا **شعر**

[illegible] خر بردی من مایل | خاصه از خر کثیف تر پدرت
ای قمر خورده سال دختر من | من بقربان روی چون قمرت
یاد آور ز مادر پیرت | شوهرت چون ذکر نهد بدرت

دختر بخندید مادر را دلداری داده گفت غم مخور که من هم سبزهٔ این راغم و لاله این باغ اگر روزگار در جوانی ترا سپری کرده نیز شهوت مردان را چون من سپری بباد کار گذاشته بطوری که هیچ نوع وضع جماعی که درین کتاب است راضی نمیشوم مادر بوجد آمده گفت دخترجان تو چه طور جماع را دوست میداری قمر گفت مادر من بجائی که از یک سوراخ کنند قانع نمی گردم بلکه میخواهم مردان همیشه از سه سوراخ بمن جماع نمایند زن مایل گفت این مطلب چگونه صورت گیرد قمر جواب داد مادر مهربان چون امردی ساده یا مردی برای جماع آماده خواهد از وصلم کامیاب شود التماس کنم اول کیر در کس من دوم انگشت در کون سیم زبان خود را در دهانم گذارد تا ازین سه سوراخ محظوظ شوم **رباعی** یارم بدهانم ار زبان بگذارد

حالا ز دهانم آب حسرت بارد | کیر ار بکند در کسم انگشت بکون
کون و کس من ز پیش و پس میخارد | **در وصف دختر مایل که در حضور عرض شد**
مایل کس فراخ زن دارد | دختری دلربا بنام قمر
گرچه بکر است دخترش لیکن | از دهن خورده صد هزار ذکر

یکشب او را بحجره آوردم / مهر کادن گرفتمش در بر

شدم از وصل او چو برخوردار / دیدمش کس لبان تنگ شکر

بعد از آن گفتم ای قمر باگیر / خواهشت هست تا چه حد بشمر

لب شیرین گشود و داد جواب / که مرا مشتری بشام و سحر

بشنو از بابه مایه شبقم / مختصر شرحی ای سخن گستر

گر نباشد ذکر چنانکه بود / راست گشته بزیر اشکم خر

بدلش آنچه شرح خواهم داد / نیست بد بی دروغ و بوک دگر

آنچه تیری که هست در ترکش / وانچه کیری که هست آخته سر

پتک و سندان و دسته هاون / وانچه سازد بصنعت آهنگر

در زمین آنچه بیخه است و درخت / در جهان آنچه تیشه است و تبر

هرچه در بحر ها ز خورد و بزرگ / هرچه در شهر ها ز خشک و ز تر

خرزه خر همه جوراست و چه بچه / پای فیل و شتر چه ماده چه نر

سرو کاج و چنار و تبریزی / بید و نارو صنوبر و عرعر

هیکل گروند در کس من / اندکی خواهشش شود کمتر

گفتم

گفتم ای وای ای مابل افشار / از چنان زن و را چنین دختر

تضمین غزل خواجه در حضور عرض شده

گفتم که مابلا ز تو خلقی فغان کنند / گفتا از آنکه همه کرم کمان کنند

گفتم بگوی تا پسرانت شوند خم / گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

گفتم که دختران تو قحبه چرا شدند / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز عشق خویش مرا پیر کرده ای / گفتا ببوسه شکرینت جوان کنند

گفتم که اینه تو چرا به نمی شود / گفت این حکایتی است که با تکمه دن کنند

گفتم نهم بکدن تو بارکس زنت / گفتا بگوی عشق هم این دهم آن کنند

گفتم ز ریش نحس تو حاصل چه خلق را / گفتا گهی جوال و گهی ریسمان کنند

گفتم الهی انکه اجل گیردت گلو / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم قمر چه وقت شبم کام میدهد / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

در حضور خوانده شده

نوای مابل ز کون مادر خویش / بدنیا آمدی در وقت زادن

همانا سنده هستی سخن گو / زبانت را بکون باید نهادن

نه دانش نه حیا نه شرم داری / نشاید پاسخ با شرم دادن

ترا در خانه باشد چار دختر / مهیا هر چهار از بهر گادن

بود رخسار و زلفین سیه شان / برنگ ارغوان و بوی لادن

چه خوش باشد به پیش مشتری را / ذکر شق کرده بر روشان فتادن

چو در آورد و برد انگم تو خر را / نمی باید در آنجا ایستادن

درحضور عرض شده

اخرای مایل افشار شل اپاربدن / که رسیده بتو از جیره سری روز ممات

ایمنی تا که بیا بی ز جنابت در بدری / بخدا مرگ بود بهر تو بهتر ز حیات

دختران و زن تو هفته دگر نه عجب / که نشینند بکون و کس دیران لعزات

پیشتر زانکه نهی روی ز دنیا بسقر / بشنو پند خوش مشتری ای کهنه کلات

ز مفتی بستان دختر خود را تو طلاق / بمنش ده که کنم بهر تو اطلاق درات

من مفتی نیم اما ز پی گادن او / کیر من همچو کلنگ است و کس او چو قنات

مشتری گر بکند هجو ترا هیچ مرنج / زانکه هستی بحقیقت زکرده حشرات

درحضور مبارک عرض شده

در جهان سود ترا مایل اگر هجو من است / بی زبان هجو تو و سود ترا گاییدم

و گر از بافتن هجو مرا بیم دهی / زین سخن تار تو و پود ترا گاییدم

ور همی قصد تو گر شهره شدن هست شهیر / شهره دهرم و مقصود ترا گاییدم

کم بگو لوء لوء منضود بود گفته من / زین همی لوء لوء منضود ترا گاییدم

تو زن و دختر موهوم مرا خواهی گاد / من زن و دختر موجود ترا گاییدم

درحضور عرض شده

باش آرام تو ای مایل افشار که من / طرفه قهار و دراری ببرت خواهم زد

گر دفر تو ازین ریش و هیولا بدعلت / تیز بر ریش تو وین گردو فرت خواهم زد

صفت اندگر سست شل ابقدر مکن / با خبر باش که زیر ذکرت خواهم زد

نه بمدح تو بود سود و نه در هجو ضرر / من چنان برق بسوزد ضربت خواهم زد

گر به بینم بکسی فحش دهی جای بجا / بی تحاشی چاک بچه و مرت خواهم زد

درحضور خوانده شده

مایل سفله دون طرفه هیولا دارد / ریش او را دم خر خوانم اگر جا دارد

سگ بدش بخیش ببری این دل آهی / بر سر خویش عجب فتنه و غوغا دارد

خواندن شعر وی و الحرکات بدور نشست	بهر تفریح دل خلق تماشا دارد

درحضور خوانده شده

ای زن بمزد مایل افشار تیره دل	اندر حضور شاه میاور مزالخشم
بشنو تو پندم از زبان خویش با بلا	کو نوره برگ ده پس و پیش بر ز پشم
کو حفظ خلق در جهت خویش است و خیر تو	دیگر مکن خیال هجا و بگو بچشم

شرح احوال وصاف حسب الامر

وصاف بالضاف آخوندی است کلم بر سر از خاک بیدگل و از آن نزد یاران لاف شاعری میزند و با اهل شعور می تند او را در شکو حلیله ایست شکمو خوبرو و خوشخو ماه منظر سیمین بر مشهور بگلبدن خانم از شنگولی و صباحت تاج عروسان زن بتبسم و ملاحت لعل وی تاج خوبان شعر

بذله سرا بنگوا دا شیرین لب شکر سخن	آرام جان آشوب دل یخ روان آتشین
او را بری چون پرنیان مانند موی میان	از زیر ناف وی عیان کس همچو پل یاسمین

نگاهش فتنه مردان چشم سیاهش آفت رندان با این جمال دلپذیر و حسن عالم گیر معروف با مانت و مشهور بخانم بی خیانت زنان امینه الناس البقش

داده اند

داده اند در کاشان و حوالی اسباب و سامان هر زنی که ز نفایس اموال و ذخایر اثقال چیزی نفیس بحجک آورده باشد بزن وصاف سپارد تا با مانتش نگهدارد چون امانت خود را از زن باز طلبد بدون عیب و نقصان بوی رد نماید شعر در جهان این صفت خاص زن وصاف است ؛ و زن زنان دگری جمله دروغ و لاف است ؛ اتفاقا عجوزه را که از روزگار پیرتر و از مادر عوج دلیرتر بود بمرور ایام کیر خری صاحب مرده تحصیل کرده و در محفل داشت که از درازی تا لب ستون و از سختی تا بب کوه بیستونش مینامیدند که العجوزه هر شب بجهة اطفای آتش شهوت در فرج خشکیده خود فرو بردی و در آوردی گاهی تا صبح آن کیر خر را مانند طلای دست افشار در کیسه کس نحس پنهان داشتی وقت زوال که آتش شهوتش اندکی ساکن شدی بیرون می آوردی آن عجوزه را ناگاه سفری پیش آمد متفکر و در بحر خیال مستغرق بود این کیر خر را که قوت قلب است بکدام زن با امانت و دیانت بسپارم با کیزه نگاه دارد بملکیت طمع ننماید چون لطلیم حاشا نکند شعر خائنند این زنان ماه جبین ؛ خاصه از تحفه سبکرند چنین ؛ حکم تا مرا شان بدهد بخت

بر آن زنا که هست امین ❊ چندانکه جستجو کرد زن امین نیافت تا روزی
یکی از دلّه محتالان محلّه را دید با قامت خم عجوز بر پشت عصای حیله در مشت

قطعه

کهن پتیاره رندی بلائی	باتش پاره چون اژدهائی
عجوزی پشت غوزی پرفسونی	لبش کردی عسس را رهنمونی
زبان مست می استغفرالله	ولی ابلیس را میبرد از راه
دروغش پیشه بود در هزار فن	بمکر و حیله چون مادر زن من
بطور زاغ جسته جسته میرفت	گهی تند و گهی آهسته میرفت

عجوز گیرخر باز نزد آن پیرزن برفت اندیشه خویش و حکایت سفر را
با وی بیان کرد آن دلّه محتال مژده اش بداد که گلبدن خانم زن وصاف
بامانت داری طاق است و شهره آفاق ترا همان بهتر نزد وی روی
گیرخرت را باو بسپاری تا زمان دیگر با سرارت بیا بنزد برده ات را
ندزدند ضمانت میکنم که زن وصاف امانت را خیانت نکند بلکه از اول
بهتر و تازه تر تحویل دهد عجوز خوشحال شد بمحفل گلبدن خانم بشتافت
چون او را بدید اول بنای چاپلوسی بگذاشت بعد از آن گیرخر را از زیر

چادر درآورده پیشش بزمین بنهاد و زبان بعجز و التماس بگشاد و چه شود
منّت بر جانم نهی این امانت عزیز را از من قبول نمائی در اندرونت
نگهداری که بیرون نه بیند تا بروم بسفر و باز گردم اکنون وصیت میکنم
هرگاه اجل مهلت برگشتن نداد خوردن تا نصف این ذکر بر تو حلال
هر وقت خواهی بکار بر و بعد از آن گاهی برسم اهل گل برای دختران
مایل فشار بفرست گلبدن خانم با هزار ناز و غمزه گیرخر را برداشته
از بیرون باندرون برد العجوزه بسفر رفت پس از چندی مراجعت کرده
هوای گیرخر بلند شد بمحفل زن وصاف آمد امانت خود را خواست گلبدن
سیم ذقن زود اندرون رفته گیرخر را تازه و تر بیرون آورد نزد عجوز بر زمین
نهاد پیرزن را حیرت دست داد گفت این ذکر را دشمن بیشمار بود در کجا
پنهانش کردی که اکنون با این بی عیبی بیرون آوردی بمن سپردی شعر
گفت کردم درمیان درج فرج خویش درج ❊ تا نه بیند حاکم بر روی نه بندد
جمع و خرج ❊ اما در چون تو روی بسوی سفر نهادی این گیرخر چون مناره
که در سختی محکمتر از سنگ خاره است در محراب فرج خود مدفون ساختم

در بیرون اندرونش پیوسته مواظب داشتم تا چشم زنان حریص بر وی نیفتد طمع نکنند و نتوانم نیاز نکنم انوقت خائن بقلم روم **قطعه**

چون زنان جمله میخواهند — که امانت همی بخرج دهند
ذکر خر که یک گز و نیم است — جای اندر میان فرج دهند

این تضمین درحضور بهجو وصاف خوانده شد

سخن سرائی وصاف سر بسر لافست — همین بس است صفاتش که هرد و سرقافست
به بید گل بود وش گلبدن زنی که بدام — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بوقت مستی و زیر ذکر همی گوید — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ز بهر کردن انشیتن چو افتد مست — هزار رند دگر کرده شق در اطرافست
بجویبش آب چو ریزند عاشقان گویند — هر آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست
صلا بجر که رندان دهد که باده خورند — چو در کف بت وصاف باده صافست
کجاست مشتری شاعر انکه تا بر عمش — بروی ابت دل نازک گرانتر از قافست
حکایت دی و وصاف مایل اندر شعر — همان حکایت زر و زر و بوریا بافست
نکو شناسد اشعار نغز دی نا عنبر — هر انکه شاعر و در نقد شعر صرافست

درحضور عرض شده

کاو بی دم و شاخ ای وصاف — کردنت را سزا هزار چک است
زانکه در شعرهای مهمل تو — ز دکر تازه شاعران کمک است
تو و مایل ز جنس یکدگرید — کار او گوک و شغل تو کلک است
تو اگر شاعری بدیهه بگوی — خود کلامت اگرچه بی نمک است
اندرین شهر نیزه بازچه تو — صد هزاران همیشه زیر چک است
لب به بند از هجو از این شهر — بدرک رو که جات بر درک است
طعنه ها بر نوای کلم بر سر — روز تا شب ز مایل کپک است

درحضور عرض شده

زنی شکرلب در اندرون وصافست — که تشنه کون و کس او بجون وصافست
نگاه داری آن قحبه را بخانه خویش — یقین بدان که ز جهل و جنون وصافست
نبودن خرد و فن فلسفه بانی زن — دو فن معتبر و از فنون وصافست
هزار زهد ریاسته کوشه مندیل — ولی ز فسق لبالب درون وصافست
همیشه ماست کشی خاصه بر بفصل بهار — بی سعادت سال از شکون وصافست

حیا و شرمش ازین روی نیست در دیده | که پاره از که گهواره کون وصافست

بمشتری شود از یاد ادب گناهش منت | گناه از پدر نون بتون وصافست

بود مخنث و مأبون گواه گفتهٔ من | بیزم آن کفل پکون وصافست

درحضور خوانده شده

اگرچه مندان بداند اگه این وصاف دون | جیب خلق از نیزه بازی سهل آسان میکند

گر بگویندش بکش یک کون دده شاهی بمیر | زود خود می خسبد و با عذر تنبان میکند

درحضور مایل من این غزل در انجمن | می ندانم شعر میگوید و یا جان میکند

هجو ملمع وصاف ومایل

زن مایل شده است آبستن | شب دوشنبه از خر وصاف

تا نمیرند از خر فرزند | شادمان است مادر وصاف

زن مایل چو درد زادن دید | تاخت زی کاخ بی در وصاف

کره خر چو در وجود آمد | زار بگریست خواهر وصاف

گفت باید مرا باین کره خر | عقد بندد برادر وصاف

چونکه آخر دهد بباد این خر | همه دیوان و دفتر وصاف

بعد از آن مشتری ز هجو کشد | از من و کره کیفر وصاف

ریش مایل بکون وصاف است | راست در کون من سر وصاف

درحضور خوانده شده

چه بگویم بمیان دو دبگوز دبنگ | مایل کودن و وصاف خر با فرهنگ

این دو زن غرزن از طبع خوشم بخروشند | که بود توسن رهوار و دراشان خر لنگ

که ز من صرفه برند این دو فرومایه ز شعر | صرفه هرگز نبرد روبه لاغر ز پلنگ

نشود رنگ بنیرو دبگوشش چو هزار | نزد و ماهی کوچک نشناسیش نهنگ

با دو دیمایه دیوانه چه نسبت بجهان | من که در فضل فلاطونم و در هش هوشنگ

مثل مشتری و این دو فرومایه بشعر | مثل آدم و شیطان بود و شیشه و سنگ

نشود از گوشه گردون چو عیان طلعت مهر | در برش خیل کواکب ننمایند درنگ

هجو ملمع است

مرا طبعی است چون دریا هجا و مدح گوهرها | کجا همتای من گردند این کرها و این خرها

یکی مایل که بکیر کوت کشها را بکار آید | ز ریش نحس او بافند اگر بتیل و زنبرها (?)

دگر وصاف کونا مده از سیدکل پیر دن (?) | بیاد کون میمونش خران دارند [illegible]ها

همین مایل ز شیراز از هجای من گریزان شد — ز دریاها بدریاها ز بندرها به بندرها

عجب نبود اگر رصاف هم زین شهر بگریزد — ز وادیها بوادیها ز کشورها بکشورها

نباشند این دو تن شاعر و دلاشند و جیلن گر — که دل تنگند از قلاشی شان این توانگرها

شده ضرب المثل این هر دو کان نعمت کون — بنزد عارف و عامی بدیوانها و دفترها

تو ای مایل بمیل مشتری بنشین اگر خواهی — شود گوشش کرت بارد بنوشی بانگ تندرها

تو ای بیچاره رصاف کلم بر سر کله برنه — که می تیزند بر مندیل کندیلت قلندرها

همان خواهید از هجایم ای دو بدگوهر — که آتش ز آب و خار و خاک و خس دایم [illegible]

در وصف کون پسر رصاف و قلاشی خود گوید

تا نگر خاطر رصاف دگرگون کنما — پسرش را بذکر مایل و مفتون کنما

زر نباشد اگرم تا شود او مایل کیر — آنچه در خانه بود یکسره مرهون کنما

من نه زر امت لوطم ولی از فن لوطی — لاطیان را همه بی داهمه مغبون کنما

پسری ساده بچنگ آورم از جای دگر — پس خرابش بدو ساغر می گلگون کنما

مست چون گشت بجنبید بکیرم بیغل — کفل نرمش و بسپوزم و بیرون کنما

لیک رصاف پسر قامت موزون دارد — طبع خود را بهواش خوش و موزون کنما

کون چو هیچون بود و گسیج یا خیمه بآک — کافرستم من اگر روی بهیچون کنما

کیر من مرده و مقعد چو یکی مرقد تنگ — مرده خویش بدان مرقد مدفون کنما

هر که کس را بستاید که بکون دارد سر — منش از دایره زندان بیرون کنما

مشتری نیستم ار پا کشم از سر کون — زاهدان را همه زین رشک جگر خون کنما

هزل گفتن که اگر چه ز عقل ولی — تکیه با بر کرم خالق بیچون کنما

در بر عفو خداوند روا باشد اگر — خویش را واله و دیوانه مجنون کنما

مطایبه بتجبه دانش ابن بور تفرشی است

بلور بچه چو شد ز ارزان بکشاید — هزار دل چو دل من ز دست بر باید

سرین او است لطافت لسان کوه بلور — هر آن دمی که به بزم آشکار بنماید

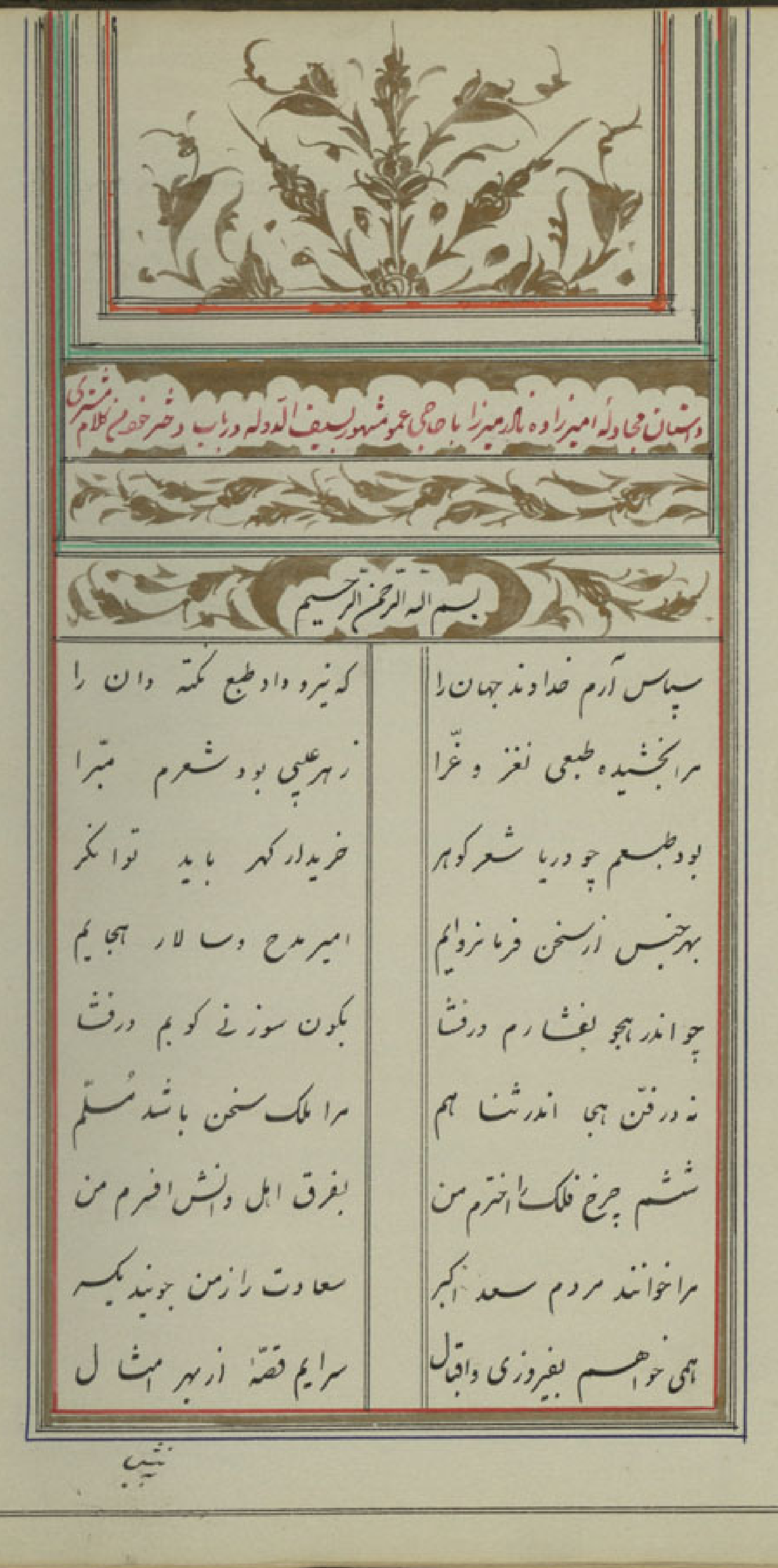
ولی چه سود که کور دکان فتاده ز کار — نیارد آنکه بکوهش دمی بپاساید

فتاده بر زبر بیضه مستمند و فکار — تو گوئی آنکه تنش دمبدم بفرساید

بیا و بین بدو قصه ارشی خوانم — که راحت کرده و چشم امید بکشاید

غرض که با همه با قوت خود همه شب — ز اشک خشک شلوار من بیالاید

چو کون تنگ نیابد درین جهان فراخ — بمشتری همه شب کلم جلق فرساید



داستان مجادلهٔ امیرزاده نادرمیرزا با حاجی عمو مشهور بسیف الدوله در باب دختر خود کلام منثری

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آرم خداوند جهان را / که نیرو داد طبع نکته دان را

مرا بخشیده طبعی نغز و غرّا / ز هر عیبی بود شعرم مبرّا

بود طبعم چو دریا شعر گوهر / خریدار گهر باید توانگر

بهر جنس از سخن فرمانروایم / امیر مدح و سالار هجایم

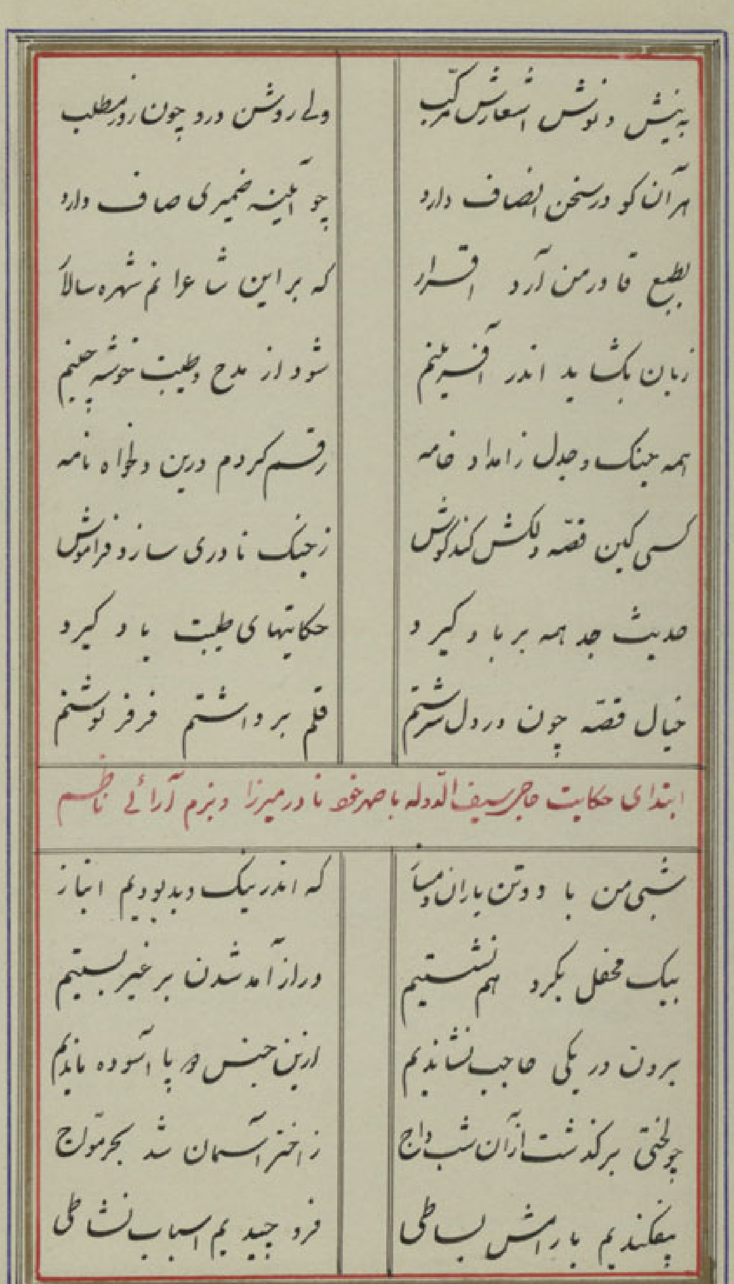
چو اندر هجو نیش آرم درفشا / بگوید سوزنی کو هم درفشا

نه در فن هجا اندر ثنا هم / مرا ملک سخن باشد مسلّم

ششم بر چرخ فلک اختر من / بفرق اهل دانش افسر من

مرا خوانند مردم سعد اکبر / سعادت را ز من جویند یکسر

همی خواهم بفیروزی و اقبال / سرایم قصهٔ از بهر امثال



بنیش و نوش اشعارش مرکب / ولی روشن درو چون روز مطلب

هر آن کو در سخن انصاف دارد / چو آیینه ضمیری صاف دارد

بطبع قادر من آرد اقرار / که بر این شاعرانم شهره سالار

زبان بگشاید اندر آفرینم / شود از مدح و طیبت خوشه چینم

همه جنگ و جدل زامداد خامه / رقم کردم درین دلخواه نامه

کسی کین قصهٔ دلکش کند گوش / ز جنگ نادری سازد فراموش

حدیثش چه همه بر باد گیرد / حکایتهای طیبت یاد گیرد

خیال قصه چون در دل سرشتم / قلم برداشتم فرفر نوشتم

ابتدای حکایت حاجی سیف الدوله با صهر خود نادرمیرزا در بزم آرائی ناظم

شبی من با دو تن یاران دمساز / که اندر یک وجب بودیم انباز

بیک محفل بگرد هم نشستیم / در از آمد شدن بر غیر بستیم

برون در یکی حاجب نشاندیم / ازین جنس در با آسوده ماندیم

چو لختی برگذشت از آن شب داج / ز اختر آسمان شد بحر مواج

بیفکندیم بار آتش بساطی / فرو چیدیم اسباب نشاطی

در آن محفل پی شادی احباب / بیاوردند می با دیگر اسباب
شراب کهنهٔ جلفا و خلار / عرقهای ارومی با دیان دار
کباب بره و دراج و تیهو / پلک با سوب و قرص ابلیمو
به و نارنج و سیب و ناره امرود / ز دیگر مزه‌ها هم گشت موجود
بتی امرد بمجلس می گسارا / که بودی مه ز رویش شرمسارا
سمن ساق و سهی قد و شبه مو / بمهر و مه ز خوبی هم ترازو
سرین و پیکرش همچون حریرا / چو فندق خایه و خرماش گیرا
بهر یک جام ته بوسه زد و لب / همیداد آن نگار سیم غبغب
چو می با بوسهٔ معشوق سرمست / بیامیزد روند اهل دل از دست
فراوان جام داد و نوش کردیم / عجب مینخی بکون هوش کردیم
پس آنگه صحبت آمد درمیانه / بمستی اندر آن بزم شبانه
زعمرو زید و بهمان و فلانا / وزین نو دولتان پیر و جوانا
یکی ز آن حریفان وفادار / زبان بگشوده و شد گرم گفتار
چو شهد از لب بکام ما چشانید / زتبد لولو لالا فشانید

در حکایت کردن حریف مجلس از هنگامه سواران خیابان و سؤال از کیفیت تماشا

که من امروز وقت بامدادان / شتابیدم برون شهر شادان
بنزدیک باغ ایلخانی / در آن خرم خیابانی که دانی
عجب هنگامه دیدم که برپاست / گروهی خلق سرگرم تماشاست
بیک گوشه میانشان ایستادم / پی نظاره چشم دل گشادم
بدیدم یکطرف اندر هیاهو / سواری چند با هم در تکاپو
یکی اندر نظر شهزاده آمد / همایون طلعت و آزاده آمد
که بر آن دیگران فرمانروا بود / همانا گوهرش از پادشا بود
به پیش زین گرامی دختری داشت / غلط گفتم که روشن اختری داشت
همی راند و سواران از قفایش / ندانستم کجا مقصود و رایش
فرو ماندم که غوغا را سبب چیست / که بودند آن سواران خواجه‌شان کیست
یکی پیر خردمند توانا / که بود آنهم ز اصحاب تماشا
بنزدش رفته پرسیدم حکایت / برای من چنین کرد او روایت

در پاسخ دادن مرد تماشائی بحریف مجلس و معرفی کردن از حاجی سیف الدوله

بگفت ای مهربان یار نکو چهر ‌ ‌ بفرمود از سر لطف بر دلم مهر

بسی طولانی است این قصهٔ نغز ‌ ‌ ولیکن پوست بفکن بشنو از مغز

درین شهر است مردی دیو صولت ‌ ‌ شده مشهور حاجی سیف دولت

ولی سیفی بود بی جوهر و کند ‌ ‌ سبیلش کنده و در معنی آخوند

بود حاجی عمو معروف آفاق ‌ ‌ حیل باز و دو سر قاف و بد اخلاق

نداند فرق کردن اردک از غاز ‌ ‌ ولی در شرح بازی هست ممتاز

فراوان زرق و شید و حیله داند ‌ ‌ بدعوا و درک ما در نماند

ز شور و شر زن و جانش مخمّر ‌ ‌ باین افعال بد مردی معمّر

مر این حاجی عمو را شهره داماد ‌ ‌ بود شهزادهٔ با دانش و داد

ز پشت اردشیر انعم سلطان ‌ ‌ که همتاکس نبود او را بایران

ستوده نام وی شهزاده نادر ‌ ‌ توانا در همه کاری و قادر

بکاخ نادری زاخلاق نیکو ‌ ‌ چو بانو بوده دخت حاج عمو

زن از شو شوی از زن شاد و خرّم ‌ ‌ بدلشان ره نجستی ذرّه غم

چنان کاین رسم آسمانست ‌ ‌ که هر کس را همیشه خصم جانست

جدائی در میان شوهر و زن ‌ ‌ بیفکند این سپهر دون زمین

ملک نادر نکو حال و تن آسان ‌ ‌ حکومت یافت در ملک خراسان

ولیکن بانویش ماند اندرین شهر ‌ ‌ ز هجران شهد شد در کام وی زهر

عوض آن بانوی پاکیزه منظر ‌ ‌ تنش بگداخت چون موم آذر

بلا دور سپهر و روزگاران ‌ ‌ چو یاران را جدا سازد ز یاران

تبه سازند از غم حالت خویش ‌ ‌ خصوص آنکه باشد دوستی بیش

بشه مه نگذشته خاتون جوانبخت ‌ ‌ ز هجر شوی بربست از جهان رخت

بیامد سیف دولت حاج عمو ‌ ‌ بساط ختم افکند از همه سو

چو برد اندخت پاک و کرد در خاک ‌ ‌ پی اموال او زد سینه را چاک

که تا فرصت چه وقت افتد بچنگش ‌ ‌ برد آنمال و بدهد ننگ بنگش

خبر باد صبا زین سوک جانکاه ‌ ‌ سوی شهزاده نادر برد ناگاه

چو شد از مرگ زن شوهر خبردار ‌ ‌ کشید از دل خروش و ناله زار

ز دو دیده چو ابر نوبهاران ‌ ‌ روان کرد اشک گلگون همچو باران

نه پای آنکه روی آرد سوی ری ‌ ‌ نه دست آنکه رخش غم کند پی

بجز گریه پرستاری نبودش | بغیر از ناله غمخواری نبودش

در تدبیر کردن حاجی سیف الدوله بجهت بردن اموال شاهزاده باسم اموال دختر خود بانیزه

ازین سو حاج سیف الدوله پرفن | که گفتم وصف و پیچید دیچون

دو هفته صبر کرد و وقت میجست | چنین تازه خیال از خاطرش رست

که دختر مرده است و صهر نایاب | سرا خالی و خانه پر ز اسباب

پی غمخواری فرزند دختر | سزد آنجا روم با حال مضطر

دگر روز از قضا تاریک و روشن | برآمد از غلاف آن سیف پرفن

بهمراه غنی و حاج محمود | سه دیگر قنبر و فیروز و مقصود

بسوی خانه دختر قدم زد | کنیزان را چک و سیلی بهم زد

سراغ آشکارا و دفینه | بگرد از طایه و خانم عنینه

ز بیم چک بنفشه باز افشان | بابا یاد اشارت هر دو نادان

نشان دادند بر سیف سبیلا | ز خشگ و تر سفید و زرد و نیلا

غلامان رفته آوردند در دم | بنزد سیف و افکندند بر هم

در آنخانه ز اسباب تجمّل | چو شد خرمن بماندم بی تأمّل

بیاوردند

بیاوردند ده حمال قادر | ببردند آنهمه اموال نادر

ز زینت شد چو قصر نادری پاک | نماند آنجای چیزی جز خس و خاک

ز جا برخواست انگه سیف پرلت | بآن ریش و سبیل و فرّ و صولت

گرفت از مهر دست دخت دختر | ببوسیدش چو جان بگرفت در بر

بخانه برد و بنشاندش بدامن | بدو گفتا ترا هستم پدر من

مبادا سر کنی فریاد و زاری | ترا از گریه اندر خشم آری

که بر رویت زنم از خشم سیلی | بترس از این سبیل و سینه بیلا

اگر بیاوری من زنده هستم | ترا هم جدّ و هم بنده هستم

عروسک بازی اینجا کن شب و روز | شوم قربان رویت بابک پوز

قبیده بادُم لبیار چس فیل | بدامن ریختش دارای سبیل

با لطف جگر خون سیف عیّار | زبانی مهربانی کرد بسیار

کنون از حالت شهزاده نادر | سخن کن گوش و بنما نقش خاطر

آگاهی یافتن شاهزاده در خراسان از بردن حاجی عمو در طهران اموالش را

ازین کردار سیف الدوله درری | بشد آگاه شوی دختر وی

بسر زد کفت فریاد از غریبی الا ای دوستان داد از غریبی

فلک از خانمان آواره ام کرد بمرک زن کریبان پاره ام کرد

ندانم من غم دل با که کویم دوای رحمت خویش از چه جویم

من اندر طوس جفت آه و فسوس بری بران زمالم سیف منحوس

من اینجا قرض دار از بخت وارون زاموالم پدر زن کشته قارون

من از غم ناتوان اندر خراسان بری حاجی عمو شاد و تن آسان

بجز رفتن ندارم هیچ چاره ولی باید نمودن استخاره

بفرماد و بیوسف بک بفرمود رود آرید آخوندی برم زود

که بهر استخاره لب کشاید بمن راه از کلام الله نماید

بیاوردند از وی فال بر زد برفتن خوب آمد ماندنش بد

تدارک بهره دید و همان روز ز شهر آمد برون با فال فیروز

بدانسان اضطرابش بود در دل که در هر روز میراندی دو منزل

دو هفته اندر آن راه پر آفت بکرد آن بینوا طی مسافت

بسیم هفته با رنج و ملالت بری از تن برون رفتش کسالت

چو اندر دار ملک شاه جمجاه فرود آمد سرش بکذشت از ماه

پس آنکه سوی قصر خویش زد کام ندید آنجای چیزی جز در و بام

نه زن نه دخت نه اسباب خانه زد آتش از دل تنکش زبانه

در آنخانه بقیه مانده از سیف کنیز و طایه خود دید بی کیف

چو برکشته بدید اقبال ایشان نظر ننمود بر احوال ایشان

دمی در کوشه بنشست و بکریست که حیران بود تا تکلیف او چیست

در آن ویران سرا با سوزش دل بسان جغد آخر کرد منزل

شنودند آنکه از روز ورودش کس از خویشان که بفرستد درودش

ولیکن چاکران شاهزاده بدند از هفت و هشت ده زیاده

بهر روزش شبش یار و پرستار که در آخر اورا چون شود کار

در خواب دیدن نادر میرزا خاتون خود و نشان دادنش دو هیتام در کرش دختر از جدش

چو یکهفته بیاسود از همه باب شبی بانوی خود را دید در خواب

خوش و آراسته همچون نگارا ز سر تا پا بهشت کردکارا

چو خورشید از در ایوان در آمد بدلجوئی بنزد شوهر آمد

تسلّی دادش و گفتا مخور غم — که تا بوده چنین بوده است عالم

جوانی تا بناکامی نمیرد — کسی با کام جای او نگیرد

اگر حاجی عمو مال ترا برد — مرا در زیر خاک از غم بیازرد

بسیف الدوله از بهر زخارف — مزن دم تا شوی اهل معارف

ولی مگذار دختت را به پیشش — مکن خوف از سبیل نحس و ریشش

که آن کودک میان خانه چند — دو روز دیگر ار ماند شود بد

بگفت این و برفت آن خوب کردار — ملک ناور بشد از خواب بیدار

در بیدار شدن شاهزاده از خواب و بیقراری کردن و تسلا دادن چاکران او را

چو شهزاده ز خواب ناز برجست — ز حسرت سود دست خویش بر دست

که یارب کو چه شد زیبا نگارم — که بود اکنون چو جان اندر کنارم

کجا رفت آن پرستار معینم — دوای درد این قلب حزینم

کجا شد ماه من با لعل چون نوشش — که بگرفته بد اکنون در آغوشش

چه بازآمد چرا رو در سفر کرد — چرا سامان من زیر و زبر کرد

گهی در سر سرشک از مژه می سفت — گهی با آه آتشبار میگفت

کجائی بانوی با عصمت من — که بود از تو جلال و شوکت من

کجائی ای فروزان آفتابم — بیا یکبار دیگر هم بخوابم

شبانگه چاکران خسرو راد — چو بشنیدند از او این آه و فریاد

دویدند و برش گشتند غمخوار — بگفتندا ملک زاده نکوکار

مخور غم از برای مال دنیا — بشادی کوش و غم در دل میفزا

ز تو سیف آنچه برده باشیش کم — جهان دان موئی از تختت شده کم

تو امشب را بآسایش سحر کن — سحرگه سر ز خواب ناز بر کن

چو شب هان تکیه زن اندر وساده — بیفکن یک بساط از بهر باده

شهنشه زاده چون جم بزن جام — چو آگه نیستی ز آغاز و انجام

اگر مطرب بخواهی و دف و چنگ — کمربندیم در خدمت همه تنگ

ز بهرت زهره را از آسمانها — فرود آریم کم کن فغانها

یکی گفتش تحمل کن تحمل — که خواهی گشت دارای تجمل

دگر گفتش چرا باید فغان کرد — دو روزی بچه بازی میتوان کرد

یکی گفتش شراب اصفهان نوش — که از دل سازدت غمها فراموش

ملک نادر چو بشنید این سخنها — زغم زد چاک بر تن پیرهنها
بگفت ایلچیگران از خرد دور — همه هستید اندر عقل معذور
مگر نشنیده اید این شعر غرّا — ازان پیر ادب آموز دانا
اگر دل خوش بود می خوشگوار است — شراب تلخ در غم زهرمار است
وزارت از شما بر من نشاید — که شغل باز از کرکس نیاید
مرا الملحظه پا از سر گذارید — نصیحت را بگوش خر گذارید
که با عیش و نشاطم نیست کاری — بود کارم ازین پس سوگواری
اگرچه با صبوری باشدم عقل — ولی حاجی عمو دارد بسی نقل
دگر پیوند من با او محال است — وصول مال ازو خواب و خیال است
پی بگرفتن ان دخت دلگیر — مرا باید فراوان کرد تدبیر
که بی هنگامه و جنگ و هیاهو — فرستد دخترم را حاج عمو
کنون باید بآن نوّاب والا — یکی نامه نویسم زشت و زیبا
مگر نامه دل او را کند نرم — و یا از انچه میدانم کند شرم
فرستد دخترم را در بر من — بر اوج آسمان ساید سر من

رود آرید اسباب دبیری — قلم با کاغذ خاص امیری
چو قرطاس و قلم نزدش نهادند — برون کاخ رفتند ایستادند

در نامه نگاری شاهزاده بحاجی عمو با کمال ادب درباب گرفتن دختر خود ازو

ملک نادر بکف بگرفت خامه — که شرح حال بنویسد بنامه
نوشت اوّل شوم برخی جانت — بماند جاودانه دودمانت
ترا اندر حرم دخت و نبیره — فزونندی صغیره با کبیره
که غمخوار تواند از مرگ دختر — تسلّای دلت هستند یکسر
ندارم در سرا من یک پرستار — که همچون دخترم باشد من یار
گرفتم انکه داماد بدم من — نه آخر از خراسان آمدم من
تو نیکو باش و بکدم دخترم را — برم بفرست و خوش کن خاطرم را
ندیدستم کنون چندیست رویش — نبوسیدستم آن روی نکویش
برم بفرست انخاتون هشیار — که تا روشن کند چشمم ز دیدار
مگر بینم جمالش شاد گردم — ز قید رنج و غم آزاد گردم
دگر بارش فرستم در بر تو — که هست او یادگار دختر تو

ز روی مردمی این نامه بنوشت   بچون دیده سرتاپاش بسرشت
بپاکت کرد مهر از مهر بنهاد   بر حاجی عمو آنگه فرستاد

رفتن فرستاده نادرمیرزا نزد حاجی عمو با نامه بجهة دختر و مأیوس برگشتن

برون از خانه شد چون پیک نادر   ملکزاده نشست آسوده خاطر
که اکنون از حریم جد نامی   برم آرند فرزند گرامی
دو ساعت دیدهٔ او بود در راه   که برگردید آن پیک نکوخواه
ز دلتنگی دو صد هنگامه آورد   نه دختر نه جواب نامه آورد
بگفتا حاج سیف از بدهوائی   بپاکت هیچ ننمود اعتنائی
ولی من در حضورش بهر پاسخ   بایستادم بگردانید او رخ
بگفت این نامهٔ تو بی جواب است   که مقصودت چو خطی اندر آب است
برو دیگر مکن اینجا توقف   وگرنه میخوری آخر تأسف
که با بی احترامیت بتازند   دو دسته چک در قفایت هم ببارند
چنان از بیم چک تعظیم کردم   که از پشت زمانم بوسه خوردم
بود مشکل که زین سیف بدراه   ستانی دختر نیکوتر از ماه

ملک نادر از آن بیهوده گفتار   رخش شد سرخ از غیرت چو گلنار
براند آن چاکر یاوه سرا را   بگفتا کن نهان این ماجرا را

نگارش دادن نامه دوم را نادرمیرزا در مطالبه دختر خود از حاجی عمو و تهدید نمودن

دگر روز از طریق بردباری   قلم بگرفت در نامه نگاری
دوم نامه رقم بر زد مفصل   ز بهر کیفر او شد مکمل
چنین بنوشت کی بی عقل و ادراک   تو هم خواهی غنودن در دل خاک
چرا گشتی بجوش انقدر مغرور   نه تو ماری و من هم نیستم مور
اگر تو از نژاد خسروانی   چرا رسم بزرگی را ندانی
خطم را از چه ننمودی اطاعت   بخرج از بهر چه دادی مناعت
کنون بشنو ز من پند و نصیحت   مهل کارت کشد اندر فضیحت
ترا دختر بمرده است و مرا زن   ز تو در این مصیبت بدترم من
پس از مرگ زنم مالم ببردی   بکردی بلع و در پشتش آب خوردی
دگر بر دختر من حق نداری   مگر عقل و نوای احمق نداری
بدختر میرسد اموال مادر   تو از بهر چه بردی ای بداختر

بنو دعوی ندارم از پی مال / برای دخترت این قیل و این قال

پدر را دختر آخر غمگسار است / بروز محنت و اندوه یار است

چرا نفرستی اندر نزد من دخت / چرا بر من ندادی نغز پاسخت

کنون بی گفتگو دختم روان کن / ز مهر خود دلم را شادمان کن

مشو راضی که رنجدم بکیفر / دهم پشم ترا برباد یکسر

کنون بفرست دختر بی بهانه / مشو غره بگفتار زنانه

که گویندت پدر دارد نگاهش / نمی بینی دگر رخسار ماهش

بگفتار زنان نبود فروغی / نباشد راستی شان جز دروغی

روانش کن که گردم از تو مشعوف / دگر نه سازمت مشهور و معروف

که نادانی و بدکردار و بیمغز / بگوشت ره ندارد گفته نغز

چو دم نامه را بنوشت نادر / ز اتمامش بشد آسوده خاطر

فرو پیچید و خاتم بر نهادش / بدست چاکر دیگر بدادش

بگفتا تا جواب از وی نیاری / مبادا آنکه برگردی بخواری

در تعریف کردن یکی از دوستان جواب دادن حاجی عمو رسول شاهزاده بود در ندادن دختر

خردمندی

خردمندی چنین در سخن سفت / که آنجا بود و دید آمد براگفت

که آمد پیک نادر با صد اکرام / بنزد سیف نامه داد و پیغام

زبانی هم با آداب و تمکین / ادا نمود بس الفاظ شیرین

نگاه سرسری در نامهٔ او / بکرد و بر نهادش زیر زانو

چو دید آنجا کز خنده مجبر / چنین بی اعتنائی زان بد اختر

زبان بگشاد و بر طرز جسارت / بحاجی سیف گفتا این عبارت

که ای نواب والا ز تکبر / همانا کلمات باشد میان پر

ندارد نامه خواندن اینقدر فیس / نخواهد شأنت افزون شد ز تدلیس

بخوان نامه بده زودی جوابم / که من الطرفه پیک بی کتابم

که خواهم گفت از آن اسرار مکتوم / ترا اندر نکوهش تا شوی موم

پس آنگه حاجی سیف الدوله ناچار / باکراه و با جبار و با صرار

چو ز اول تا بآخر خواند نامه / تغیر کرد و بر زد چاک جامه

که واویلا بچندین روزگارم / بنادر میرزا افتاده کارم

مرا باشد عجب زین فکر خاما / که کرده نادر والا مقاما

من و او بعد ازین هیهات هیهات	برو با او بگو نوبت صلوات
که دیگر با تو من خویشی ندارم	طریق صلح اندیشی ندارم
تو آن سوی پل و این سوی پل من	چو خواهی دیگر از جان بدر زن
اگر صد روز و صد نیرنگ چینی	نخواهم داد دختر تا نه بینی
من اندر شرع بازی بچه باشم	چرا گول از تو باید خورده باشم
مگر در خواب بینی دخترت را	بنه بر بالش راحت سرت را
حقیقت را ز من گر چشم داری	بباید خانه را هم واگذاری
که باشد مهر دختم خانهٔ تو	بمن اکنون رسد کاشانهٔ تو
کنون ای پیک دانا از سر هوش	بیک سر ادعای من بده گوش
نیاید رد بگو زین سست رائی	چرا باید بهاون آب سائی
باو برگو که بی گفت و شنیدی	رها بگذر شتر دیدی ندیدی
چو برگردید از آنجا پیک ناکام	براه اندر چو برمید اشت بکام
همی گفت ار نبودم بیم تو بیخ	سبیل سیف را می کندم از بیخ
که آیین سخن گفتن نداند	چنان هذیان بمجلس کم براند

بر شهزاده نادر آمد آنگاه	بکرد از کار بابسنجش آگاه

مأیوس شدن شاهزاده از جانب عمو در گرفتن دختر و مشورت با دوستان و تدبیر کردن درآوردن دختر

چو آن شهزادهٔ راد فرو تن	شد آگاه از خیالات پدر زن
بخود گفت از پی دیدار دختر	مرا باید ازین به فکر دیگر
چو ازین گفتگو یک هفته بگذشت	شکیبش را کنون از بام شد طشت
ملک نادر بهر کس چابک و چست	ز احباب و ز یاران چاره میجست
بهر کس مشورت میکرد در کار	چه سازد تا کند با دخت دیدار
که ناگه در برش یکتن ز خویشان	فراز آمد غمین حال و پریشان
بگفتا دخترت گردیده بیمار	چو خیری گشته اندر وی چو گلنار
کسان حاج عمو بی محابا	برندش هر سحر نزد اطبا
بنزد دکترش دیدم پریروز	بصحبت همچو اطفال نوآموز
بدانجا رو که بینی روی فرزند	شود از دیدنش قلب تو خورسند
ملک نادر ز بیماری دختر	چه شد آگه بجانش تافت آذر
بحکم عقل گفتا بامدادان	پی انجام کار خویش شادان

روم سوی خیابان با سه چاکر | کز انجا میبرند انماه انور

کنیم انجای در کنجی کمینا | چو دیدیم انجمال نازنینا

در آغوشش کشم در خانه تازم | چرا باید بهجرانش گدازم

چو کرد انشهزاده این خیالا | برون رفت از دلش رنج و ملالا

مصمم شد باین اندیشه تا شب | فراز آمد هوا شد پر ز کوکب

شبی چون زلف جانان از درازی | بسان روز هجر از جان گدازی

شبی چون بخت سیف الدوله تیره | ز بیدارش کواکب مانده خیره

بهر نوعی که بود انشب سحر کرد | بشادی سر ز خواب ناز برکرد

ز جا برجست و رخ شست و کمر بست | تن آسان یکدمی آسوده ننشست

پس انگه چاکران را بانگ زد هین | کشید اسبان رهوارم کنون زین

چو شش سر اسب را زین بر نهادند | عنان بگرفته در خدمت ستادند

در شتافتن شاهزاده بخیابان باغ ایلخانی و کمین کردن و بچنگ آوردن دختر خود

درین فصل دی این برف و سرما | که بهر خلق جنبش نیست یارا

زمین یخ آسمان یخ دشت و کهسار یخ | ز سرما مردمان مشتاق دوزخ

بفصل

بفصلی انچنین انشهزاده | بکرد این کار مشکل را اراده

شد اندر بحر مهر دخت خود غرق | بمقصد تاختن آورد چون برق

شتابان تا خیابان راند توسن | درین جا از پی آسایش تن

بباغ عم شه سلطان مرادا | پیاده گشت آن نیکو نهادا

بامیدی که بیند روی دختر | بیارامد دلش از بوی دختر

سوارانش بماندندی بگرماس | چو فرهاد و چه یوسف بیک چه الماس

بخواندند انزمان دربان آن باغ | که هست آباد از وسامان آن باغ

مر او را دیده بان کردند در راه | که از دختر پدر را سازد آگاه

چو یکساعت گذشت از روز روشن | جهان از مهر تابان گشت گلشن

بیامد باغبان دیده بانا | بنزد خسرو خسرو نشانا

فرود آورد سر کای شهزاده | خداوندت کنون مقصود داده

پدیدار آمده فرزندت از دور | چو بشکفته گلی بر پشت یعفور

گریزان از یمین و از یسارش | گرفته همچو جان اندر کنارش

رخ دختر چو ماه از نور و تزیین | پرستاران بگردش همچو پروین

گرفته کودکی اف ر خر را — چو طفل نا خلف رشش پدر را

تو پنداری بود شهزاده جنگیز — سبیل سیف بگرفته بکف تیز

چو مادر مبرای غم رسیده — شنید از باغبان چیزی که دیده

بیک چنگ زرش از مهر بنواخت — سر از پای از سر هیچ نشناخت

برخش آورد پای شوق و دردم — زباغ آمد برون مانند رستم

غلامان از پیش چون بیژن و گیو — زبهر خدمت انجمر و نیو

زشوق طلعت چون ماه دختر — بیامد در کنار راه دختر

کسان سیف چون او را بدیدند — همه زهوار خود از غم دریدند

بکام هر یکی افسرده سد دم — بپوشیدند در دم رخت ماتم

به پیش آب شهزاده ستادند — دو چشم و گوش بر فرمانش نهادند

در دیدار کردن شهزاده با دختر خود و اظهار مهربانی و غم دل شرح دادن

خوش روز وصال غم نصیبان — که گردد شادمان قلب حبیبان

ملک نادر پس از هجران بسیار — که دید از سیف و دور چرخ غدار

نظر بر طلعت فرزند افکند — دل غمدیده اش گردید خورسند

زمام او بباد آورد مسکین — برخسار از مژه افشاند پروین

گرفت از مهر دختر را در آغوش — همی کرد آن گل شگفته را بوش

زدش که بوسه بر رخ گاه بر لب — گهی بر چشم و گه بر سیب غبغب

بدو گفت ای ز رویت دیده روشن — چو در فصل بهار از لاله گلشن

فراموشش از چه رو کردی پدر را — گزیدی قد بی عقل و هنر را

در این مدت چرا یادم نکردی — ز بند هجر آزادم نکردی

چنان بودم ز غم ای دختر خوب — که از هجران یوسف بود یعقوب

ز اشتیاق بودم آنچنانی — که اسکندر ز آب زندگانی

هزاران شکر دادار جهان را — که دیدم همچو تو آرام جان را

پس از این ماجرا و شرح اندوه — که بود اندر دلش مانند کوه

بسان چره باز برق رفتار — ربود آن دختر از یعفور رهوار

نشاندش با هزار اکرام و تمکین — به پیش خود بروی خانه زین

با ایوان از خیابان کرد رو را — با آیینی که نشناسند او را

چنین هنگامه و آشوب غوغا — از آن شهزاده بود امیر دانا

شگفت آمد مرا زان روایت | که بنمود آن تماشائی حکایت
چو لب بست آن حریف قصه پرداز | سحر شد شب سپیده کرد آغاز

در وصف کردن مرد تماشائی آن حریف و حکایت کردن حریف بپایان و اطلاع در باب داستان

بدین قصه چو شب آمد بپایان | زمشرق گشت جرم خور نمایان
پراکنده شدیم از آن بساط | قرین خرمی و انبساط
قرار اینگونه ما دادیم با هم | بساط آریم دیگر شب فراهم
حریف نکته سنج نیک منظر | کند از چهره مجلس را منور
ز انجام حکایت سازد آگاه | مرا و دیگران را پیر و برناه
که اندر کیفر شهزاده با زر | چه آمد حاج عمو را بخاطر
همه بر این قرار آماده رفتیم | برای شب بفکر باده رفتیم
بمغرب روی چون بنهاد خورشید | فروزان از فلک گردید ناهید
ببزم وعده گاه خویش رفتیم | یکی از پس یکی از پیش رفتیم
بمجلس خرم و شادان نشستیم | دو سه جامی زدیم از غصه رستیم
حریف کارآگاه سخندان | چنین کرد آخر این قصه عنوان

در بازگشتن چاکران حاجی عمو دست خالی بمنزل با چشم گریان و دل بریان

کسان حاج عمو چون در آن راه | زکف دادند مفت اندر نکبت
همه در منزل خود بازگشتند | بدرد بیدوا انباز گشتند
زده هر یک گریبان را زغم چاک | ز بیم سیف افشانده بسر خاک
یکی بر آن خر محنت کشیده | زدی مشت و لگد کی دم بریده
قدم بد داشتی وز شومی تست | که ما را بند دل شد اینچنان سست
یکی گفت از جفای گل چمن بود | برفت آن خرک از نزد ما زود
کز اکنون آید از در حاج عمو | چه پیچ زهرمار و چین برابرو
یقین ز ماجرا گردیده آگاه | که بر ماها چه رو داده است در راه
اگر تفصیل آن پرسد چه گوئیم | صلاح کار خود را از که جوئیم
درین لیت و لعل بودند با هم | که حاجی سیف آمد دیده پرنم
گره افکنده ز غیرت بر ابرو | شده هر دو سبیلش چون چارو
ز مکر (?) نادر و هجر نبیره | چو شام هجر روزش گشته تیره
ز ایشان با غضب پرسید احوال | شدند اندر جوابش جمله لال

به پیش او نیارستند دم زد
ز قلب سیف الشّها علم زد

چو مستان عربده ناگاه سر کرد
لباس خویش را زیر و زبر کرد

فراوان بانگ زد از بخت وارون
بمانند کلاغ سیه در کون

زمانی دیر اندر اندرون رفت
پس آنکه آمد از خانه برون رفت

یکی از چاکران در هنر فرد
که افلح بود بر آن مرد بیدرد

بدانسان کز پی استر جهد تیز
روان شد از پی حاجی عمو تیز

بگفت آنکه وه داغ دخترت پیر
ترا در کار باید عقل و تدبیر

پی آوردن آن دخت چون ماه
بکن فکر و مکن جان دلکش آه

تو خود دیدی که نادر با چه حیله
ببرد از نزدت آن دختر جمیله

ترا هم حیله و نیرنگ باید
بهر احوال هوش و هنگ باید

ز من بشنو بدفع این خصومت
برو اکنون بدربار حکومت

بنزد نایب سلطان ایران
گریبان را بدران تا بدامان

در آنجا شتبه کاری همی کن
بلب هر ناله و زاری همی کن

بدان شهزاده با عدل و با داد
ز نادر میرزا بر گوی فریاد

نکو

نکو برده است آن فرزند چون ماه
نکو دخت مرا برده است از راه

ستان از درگهش یکدسته فراش
بفکر آبروی خویش هم باش

که نادر را بود کردار چون نام
بندرت او شود مقهور ایام

مدد گر کرد بختت میکنی فتح
وگرنه او براوج است و تو در سطح

درین اوقات زرق و شید و تزویر
بود سرمایه هر جاهل و پیر

مگر با این حیل روی تو سبزه
به پیچی باز با این بخت تیره

شه از گفتار افلح سیف خوشنود
بر فرزند شه آمد روان زود

فرود آورد آنگاه بر گرد
ز نادر میرزا هی شکوه سر کرد

تمامی عیبهای خود بدو بست
چنان کآخر دل شهزاده ز جا جست

در داوری کردن حضرت نایب السلطنه بحاجی عمو و سفارش فرمودن در باب شاهزاده

بحکم آنکه بر هر پادشه زاد
بود همواره واجب دادن داد

تمامی عرض سیف الدوله بشنید
صلاح مملکت داری چنین دید

بداد از روی مهرش بیت فراش
ابا یک نایب دانا نه قلاش

بایشان گفت کین مسکین فرتوت
بمرگ دختر خود گشته مبهوت

بدخت دخترش خویش بوده خطر
که برده است ازبرش شهزاده باز

پدر بوده است انهم داشته حق
ولی در ادعای سیف احمق

روید اندر حضور نادر عصر
دهیدش پند از من بحد حصر

که دخترت را بنزد حاج عمو
روان سازد بگوید در کجا بود

اگر بر مصلحت حکم نخواند
و یا سبیل سرشک از دیده راند

که از فرزند شه این حکم شاق است
خود این تکلیف او ما لا یطاق است

مبادا سر زند تا ان یک خلافی
بنادر میرزا بهر تلافی

که او بن عم شاهنشاه باشد
ز رتبت پایه اش بر ماه باشد

ولیعهد بزرگ او را بود جد
که بردی رحمت حق باد بیحد

باصل و گوهر والا دلیر است
ز پشت شاهزاده اردشیر است

چو ما را عدل و انصاف است در کار
بآرامی کنید آنجای رفتار

چو آن حاجی عموی بی درایت
ز فرزند ملک دید این حمایت

سبیل خویش را دستی بمالید
برون آمد ز درگاه و بنالید

بدان املح بگفتا آفرینا
که کردی رهنمائی اینچنینا

پس انگه گفت فراشان شه را
که بگذارید کج بر سر کله را

قفصی هر یکا گیرید بر کف
روان گردید دو دو به مرف

روا ارد بر کشید از دل که ما را
بنادر هست فرمان دما را

غرض حاجی عمو با آن کر و فر
روان شد زی سرای شوی دختر

در بردن شاهزاده دختر خود را بند پرده و تهنیت آمدن بنی اعمام و شکر گفتن حاجی عمو

کنون باید بهمین طبع وقاد
ز نادر میرزا داد سخن داد

پس از آن دستبرد خسروانه
که برد او دختر خود سوی خانه

ز بهر تهنیت هر صبح تا شام
بنزدش آمدندی خویش اقوام

در آن روز از قضا با فر و اقبال
نشسته بود با جمعی ز امثال

فرشته طینت و نیکو نهادا
بعقل و فضل و دانش اوستادا

ز شهنامه همی خواندندی اشعار
ز سام و زال و رستم گرم گفتار

که ناگه خانه شاگردی درآمد
بگفت اندر سرا یک لشکر آمد

همه گفتند گویا سیف مفلوک
ز نو کرده است یک هنگامه کوک

که دختر را ستاند از پدر باز
نباشد این عجب زان حیله پرداز

ملک نادر ز جای خویش برخواست / کمر بر بست تنگ دن بیارست

نهاد از اندرون بیرون قدم را / که بیند لشکر دخیل و حشم را

فتاد اول چو چشمش بر پدرزن / برآورده است از دل آه و شیون

باو تعظیم از روی ادب کرد / ولیکن زان سپس کاری عجب کرد

چو او را دید حاجی سیف سفاک / بگفتا هو رسوای صهر بی باک

بگفتش با چه تقصیر و گناهی / بگفتا زانکه نزدم روسیاهی

بگفتش من ترا هستم چو فرزند / بگفتا کم بریش من همی خند

بگفتش این هیاهوی از چه راه است / بگفتا حکم از فرزند شاه است

که بدهی دختر و ز خانه بیرون / همان ساعت روی پیچید و بیچون

ملک نادر بگفت ای حاج عمو / ترا انصاف نبود یکسر مو

کنند ارواغ اطراف سرم را / بتو کی میدهم من دخترم را

بتو کی میدهم آن درج عصمت / همان مال منست کانها است قسمت

که بردی از سرایم در خفا بم / خدا خواهد کشید از تو حسابم

دگر زین خسته غمگین چه خواهی / ز داماد خود ای بیدین چه خواهی

بپاسخ

بپاسخ گفت السیف بد افعال / بمن تا کی سخن گوئی چو اطفال

کنون باید که بی عذر و بهانه / روی دست تهی بیرون ز خانه

صداق و مهر دختم را بیاری / بغیر از این دگر چاره نداری

پس آنگه با سبیل تاب داده / بسوی اندرون بودش اراده

که بردی بست نادر میرزا راه / بگفت ای ننگ اولاد علیشاه

ترا بر گو که کرد اینقدر گستاخ / که بی اذنم گذاری پای در کاخ

بروای زشت مأبون مخنث / بروای نه مذکر نه مؤنث

بروای خابه مال شرع بازان / بروای پیشوای بی نمازان

بروای سخت روی سست پیمان / نگشتی تا ز کار خود پشیمان

برم تا کی ترا فرمان چو بنده / الا ای کودن اسبیل کنده

به بند ای بیخرد از گفته لب را / ز نادر میرزا بنشان غضب را

وگرنه میزنم چونان بپوزت / که از بینی درآید بانگ گوزت

در ندامت بردن حاجی عمو از کرده خود و تغیر کردن شاهزاده و گفتن الچه رشابد

ز خشم نادری سیف سبیلا / رخش گردید زرد و چشم نیلا

بفرمان بگفت ای حامیانم　　نهادید از چه تنها در میانم

شهنشه زاده گفتا چون بیائید　　ز بهرم خانه را خالی نمائید

عجب کردید بهرم خانه خالی　　ندیدم از شما جز خایه مالی

چو از سیف این کلام بی سروپا　　بزد سرباز نادر جست از جا

بگفت ای خشت مال پلت شه　　نمی ترسی چرا از صولت شه

که عدلش سازدت از دار آونگ　　با این عقل و با این هوش و با این هنگ

مگر این کاخ و ایوان و عمارت　　تو بودی بانیش ای پرشرارت

مگر این برکه و باغ نو آئین　　شد از تو غیرت بتخانه چین

که میخواهی کنون بستانی از من　　نباید خواندنت جز سیف کودن

تو کی شهزاده ای مرد گمراه　　چهل روز از ترا بوده پدر شاه

بتو عمه بداد این فر و صولت　　وگرنه بوده مردود دولت

تو بودی پیش از اینها خایه لیس　　همی زیر بلیت الکلب

زبیم خشم و قهر خسرو راد　　گهی در مصر بودی که ببغداد

شهنشه زادگان خوب کردار　　شفاعتها ز تو کردند هموار

که راحت دادشه در ملک ایران　　ثمروت از بزرگان و امیران

منم از نسل خاقان ولیعهد　　که شاهنشاه بودستند در عهد

ز سوی مادرم از نسل سادات　　همه اجداد من اهل سعادات

منم نیکو نژاد و پاک گوهر　　لبان تیغ هندی غرق جوهر

منم نادر نژاد اردشیرا　　تولی حاجی عمو کلب کبیرا

شنیدی آنچه گفتم در تفاخر　　ازین ایوان کنون رو کن باخور

دگر حاجی عمو دم بر نیاورد　　بشد نزدیک تا نفسش شود سرد

ازان افعال خود گردید تائب　　گواه از بهر خود بگرفت نایب

بگفتا باید از راه نکوئی　　بنزد حضرت والا بگوئی

که سیف الدوله با قد خمیده　　چه مضمونها ز والادش شنیده

گره زد دوم و برگردید از کاخ　　که در اول چمیدن کرد گستاخ

برون از خانه شد لیکن باکراه　　رخ از گفتار نادر کرده چون کاه

نه تن از چاکران شاهزاده　　بگریاس اندرون دید ایستاده

بگفت اینها بگیرید و تبازید　　بزندان برده و محبوس سازید

بزندان آن سه تن را زار و گریان — بسوی محبس فرزند سلطان

در بردن چاکران شاهزاده را بزندان نایب السلطنه شد مشهور و نجات دادن معین الدوله آنها را

همیشه این مثل بوده بعالم — همه کس دارد این معنی مسلم

که کاشی کس کند لیکن جریمه — ستانند از قمی بابک و لیمه

ملک نادر ز حبس چاکران رفه — بنزد عم اکرم روی بنمود

معین الدوله فرزانه احمد — سپهر شوکت و اقبال سرمد

بدو گفتا که استخلاص آنان — ز تو خواهم که هستی همچو سبحان

چو بشنید از ملکزاده تظلم — بیاورد او براحوالش ترحم

بنزد کامرانشه زود بشتافت — بخلوت در بر شهزاده ره یافت

بگفت ای گردش دوران بکامت — گواه کامرانی هست نامت

ز نادر میرزا تقصیر ناید — بزندان چاکران او نشاید

وگر تقصیر دارد حکم فرمای — که امرت آورد عم تو برجای

چرا از کشته های حاجی عمو — که او را کس نباشد یکسر مو

بزندان کرده ای بیچارگان را — سه تن از خانمان آواره گان را

مگر دیوان بلخ است ای هنرمند — گنه او کرده اینها را کنی بند

مرخص کن تو رحمت چاکرانش — بنه زین موهبت منت بجانش

ملک نادر ندارد هیچ تقصیر — بود سیف الحق اندر خورد زنجیر

ازین لفظ و بیان فرزند سلطان — تبسم کرد و چون گل گشت خندان

بگفتا چاکرانش بی بهائی — دهند از بند و زندانشان رهائی

در آگاهی یافتن حاجی عمو از خلاصی چاکران شاهزاده و بند بر گردن بیگم در گرفتن صبیه دیگر

دگر روز آفتاب نور گستر — چو کرد از چهره گیتی را منور

ز استخلاص چاکرهای نادر — بشد حاجی عمو آزرده خاطر

برو شد چهره صفرا و حرارت — که باز افتاد جانم در مرارت

بنزد خویش افلح را صلا زد — گرفتش بیضه و مالید بیحد

بدو گفتا که تدبیر دگر ساز — پی بگرفتنش انداخت طناز

زمانی فکر کرد افلح پس آنگاه — خطابش کرد و گفت ای سیف جانکاه

بنزدیک سپهسالار اعظم — برو برگو سخن از بیش و از کم

که در شغل نظامی هر مه و سال — بود محکوم او نادر بهر حال

تواند او که بستاند ببره — ازین داماد سخت خشم چیره
اگر فرزند سلطان مظفر — باو فرمان کند صادر چه بهتر
که از فرمان شهزاده راد — سپهسالار خواهد دادت داد
چو سیف الدوله این گفتار بشنید — ازو این رهنمائی را پسندید
بیامد با هزاران شادمانی — بسوی بارگاه کامرانی
بگفت ای نایب شاه جوانبخت — ترا زیبد بگیتی زآسمان تخت
باین بالای چون نالم ببخشای — باین پیری و احوالم ببخشای
دلم با دخت دختر بود مانوس — که برده نادرش ای وای افسوس
یقین جان میسپارم از فراقش — مرا کشت این هفته اشتیاقش
کنون فرما باین شاه معظم — رقم کن بر سپهسالار اعظم
که او زین خیره سر داماد نااهل — ستاند دخترم کاری بود سهل
بدون جنگ و کفایت خواهد این کار — نه آشوب و خروش و جنگ و پیکار
ازین حکمت چه چشم روی دختر — مرا بخشیده یک گنج گوهر
بآن حاجی عمری عقل کوتاه — تبسم کرد فرزند شهنشاه

تسلا

تسلای دلش را کس فرستاد — بر اسپهبد و فرمان چنین داد
که زان آن مرهم خوب و دل‌فروز — بنه بر زخم سیف الدوله امروز
ز دامادش بگیر آن دختر خرد — که این بیچاره خواهد از غمش مرد

در فرستادن سپهسالار اعظم چاکر خود را نزد شاهزاده و خواهش اینکه دختر را بحاجی عمو بدهد

چو آمد در بر سالار لشکر — رسولی از مهین دارای کشور
پیامش را رسانید و همان دم — بر نادر روانه کرد آدم
ز خاصان خود و خالی ز هر بد — مبارک نام او حاجی محمد
چو آمد نزد نادر چاکر خاص — بدو تعظیم کرد از راه اخلاص
پس آنگه با زبان مردمی گفت — که اینشهزاده با یال و باسفت
سپهسالار فرمودت که ما را — بتو باشد عنایت بیشمارا
ز من هر منصب و شغلی که خواهی — طلب کن میدهم ز اقبال شاهی
ولی خواهم که دخت خورد سالت — کرو فرخنده و خوش گشته حالت
بنزد جد فرتوتش فرستی — مبادا پنجه سازی نادرستی
پدر زن از تو گردد شاد و من هم — بگردی مثنوی مشهور عالم

بمن گفت که از این سیف چوبین — نباید کار تیغ و رمح و زوبین

بدید از هنره ناگزیر است — جزاو از هرچه و رو نبایست پیر است

بآن کودک گرفته خاطرش خو — بکن خورسند قلب حاج عمو

خطاب ناظم بارباب انصاف اهل الطبع در سبب برشته نظم کشیدن اینحکایت را

الا ای شاعران نکته پرداز — که قانون سخن هست از شما ساز

بگیرید از طریق دانش و داد — باین شاگرد محنت دیده امداد

که منظوم از چه کردم اینحکایت — بدانید ای همه اهل درایت

که این حاجی عمو دو سال از این پیش — که بر تخمش زند مار سیه نیش

بترو عم شه سلطان مرادا — کله زد بر زمین کشته ترا دا

ترا هنگام معزولی چه واجب — که بهر شتری بدهی مواجب

نفهمیدم ازو من هیچ چیزی — بیرزد شوربایش بر پشیزی

چرا یک بدره زر باید باو داد — مده ورنه رود گنج تو بر باد

به این ناخوش و مداح پرور — چو پاسخ داد بر سیف ستمگر

که این بیچاره از فتح خراسان — همیشه بود از جودم تن آسان

ترا بر روی حد بردن گناه است — که او بر من ودیعه از اله است

چو از گفتار زشت سیف ساطور — خبر دادند بر این زار و رنجور

نمودم صبر و می جستم مقاما — که تا کی بر کشم زو انتقاما

چو با داماد وش این رفتار دیدم — بکیر هجو زهوارش دریدم

بگفتم تا بفهمد کیستم من — زمانی گرچه خواهش زیستم من

چو کردم زین هجا خوار و ذلیلش — فرستادم بسوی اردبیلش

کنون با آن سبیل و ریش رنگین — بود در اردبیل و خاک مشگین

زبان شاعری کو هست بیباک — کند میخ هجا در کون افلاک

بزرگان از در بخشش در آیند — با اهل طبع نیکوئی نمایند

که نام نیک از ایشان باز ماند — نه هیچ انجام و نه آغاز ماند

هزار و سیصد و شش سال کم بود — که طبع مشتری این قصه بسرود

بهر آن کس نبود قدر منش — بخواند و بگوید آفرینش

بشاه و شیر و شاعر هیچ بازی
نمی باید حقیقی یا مجازی

در شکایت از روزگار و آمدن حاجی حسینخان شهاب الملک بکرمان و عزل صدر اعظم

از جفاهای سپهر و جور دور روزگار / رفت آخر از خراسان آبروی اعتبار

زانکه اندر یکهزار و دوصد و هشتاد و هفت / گشت پیدا رسم و آیین دگر در روزگار

از نژاد اهل قزوین مردی آمد صدر شد / گفت هستم دین و دولت را وزیر و پیشکار

در بر او گشت خدمتها خیانت آنچه بود / همچنان کاندر حضورش هر عزیزی گشت خوار

سفله‌ای از طوس با نیرنگ و رنگ آمد شاد / نقش آن نیرنگ ماند از خسروی آمد منتشر

نامه‌های شکوه آمیز از یگانه عم شاه / بر نوشت آن منتشر در دوان الصدر آشکار

تا ز بهر دشمنی عم شاهنشه حسام / بست آن بی تجربت آخر کمر را استوار

تا نگردد آسمان بر کام بدخواهان ملک / چاکران دیگرت را پاس دار ای شهریار

هیچ سلطانی مراد خویش را از کف نداد / بهر دستوری که بهبود دین و داد اش در شمار

پادشاهان ملهمند از کردگار دادگر / تا بنزد خویشتن بدخواه را بینند بار

با چه خدمت اینچنین در پیشگاه بار یافت / این مشیر الدوله و شد خوش نشین حق گذار

کارهایش جمله سرمشق رجال رومی است / رومیان شوم کی دانا بدند و هوشیار

من گرفتم صدر بشد فیلقوس عهد لیک / کی بعد در عقب جوان بود در جمهور پایدار

خلق بینداند کو ز تختگاه قیصری / حیله‌ها آموخته است و میرزا آبنگ نگار

لیکن این عم خردمند حسام السلطنه / بر هزاران صدر بهتر از هنر آموزگار

این همان لشکرکش دشمن شکن نزد او / فتح و نصرت در یمینش بخت و دولت در یسار

این همان بران حسام تهمتن اندر عطا عقبت / بر دل سالاریان زد اول و آخر شرار

این همان کشورکش نامدار کو بخت گرفت / عرصش از شهرود تا طوس و هرات و قندهار

بر به نام نامیت هم سکه زد هم خطبه خواند / در هرات و ملک افغان با جلال و اقتدار

با چنین خدمت که اندر دولت و دین کرده است / از چه صدر اعظمت با او بدی کرد آشکار

آنکه منصور و مؤید خواندیش در هر خطاب / از چه مقهورش پسندیدی ز خصم بد شعار

نیستی آگه شها کز تیشه بیداد صدر / نخل دولت بیخ زد پا افتاد و شد بی برگ و بار

زان فتوحاتی که او کرده همه تاریخ شد / باید از بهر چنین پاداش عجم کامکار

روبهان را گر ز صدرت چیره بر شیر عرین / آید دریغ از شیر کآخر گشت روبه را شکار

فرقه دزدان رهزن در خراسان آمدند / تا بغارت دم زنند از هم سری در این دیار

آمدند و اولیای دولت آگه نیستند / پیر گرگ شاهسون گرد از بد اندیشی شکار

در خراسان آتشی افروخت سوزان ابن شهاب / کآسمان از دود او خیره شد و سام اشکبار

بست بر دروازه‌ها تند خان گرز خاره‌شکن / باد نتوانست کردن با سبکروحی گذار

تنگ بگرفت آنچنان بر شبگفان سطوت / کز غم هر یک فلک بگریست آب زار زار

در شکنجه پنجه شهزاده مسعود را / بر نهاد و تخم ازو بگرفت زر کم عیار

اشک چشم بوتراب و شهزاده نوذر آب / هر شب از بیم نظام الدوله بحر بیکنار

چاکران دیگر عمت شهنشاه بدان / روز اندر خطر اسبند و شب اندر اضطرار

زائران این مبارک آستان در حیرتند / کین چه مأمور و چه سپه‌دار است یا رب زینهار

خسروا اهل خراسان را باین دلخستگان / گر نسوزد دل تو بر احوال ایشان رحمت آر

اهل طوس ای شاه عادل جمله [illegible] نعمتند / هم بلطف شهریار و هم بفضل کردگار

این همان خلقند کاندر اول دولت زدند / کوس با فرمانی اندر بام این شهر و حصار

این همان خلقند کاندر آتشش آمیختند / آنکه جسته است از امیران کمترین اندر بار

این همان خلقند کز خیل سپاهت چند فوج / دستها بر بسته دادند بر ترکان تتار

آخر از فر تو و تیغ حسام السلطنه / دادگر بگسست این بدگوهران را پود و تار

این شهابت را بگو چون این دوان زند / برق خود لا و برآرد از سر اهل بلد دمار

تا بکی طول سخن اشتری بربند لب / زانکه اندر هر کلامی خوشتر آمد اختصار

تا

تا بر اورنگ حمل خورشید شد شیر آوران / تا زمینای طرب ناهید شد میگسار

ناصرالدین شاه عادل خسرو فیروز بخت / قرنها بادا به تخت شهریاری برقرار

در تأسف خوردن برانیکه چرا حسام السلطنه معزول و شاسون والی خراسان شود

ای دریغ آخر خراسان روزگارش تار شد / محشری خوش عیان تا شاسون سالار شد

شاد و خرم بدرشت اکنون بکام شهریار / گر کسی گو قانع از یک لاشه مردار شد

کوت کشهای ری و بغدادی کشان شهر / آن یکی سرتیپ گشت و این دگر سردار شد

از فراوان دزدی شبها و از تاراج روز / کلبه‌ی هر یک بسان حجره‌ی تجار شد

شغل دزدی یافت رونق زان بلندی کسب رواج / علم و دانش منزوی فضل و هنر بیکار شد

هر کجا شیخ بمسجد رفت پی دستار گشت / هر کجا شوخی بمجلس بعد یک شلوار شد

ترکمان از مرو آمد بهر تسخیر سرخس / فتنه خوابیده چندی باز از آن بیدار شد

سیستان پر شغله گردید از فغان و بلوچ / حشمة الملک آخر از غم دیده‌اش خونبار شد

بهر امدادش عطاءالله تیموری نژاد / شد روان و برد و فوج الحق سپه سالار شد

آنچه شد در مملکت پیدا ز کفایت صدر / الله الله بخت ظالم از چه رو بیدار شد

مشتری بگذار کار خویشتن بر کردگار / زانکه هست ایمن هر آنکو کردگارش یار شد

حسب حال خود مصنف آن بکتبه محمد تقی خان حاکم سبزوار بطرق دو فرسخی مشهد

در طرق اطراق کردم چند روزی فصدی — تن ز سرما گشته لرزان دل کباب از بهمنی

ناگهان از بهر خان حکمران سبزوار — توپچی وارد آل آمد ز ماموران ری

گرد بر گردش نشستند از یمین و از یسار — بر مثال دختران نعش بر گرد جدی

این یکی گفتار در دُر واند گر گفتار در — آن یکی گفتار های و این دگر گفتار هی

خان حاکم هر زمان میگفت با آن ابلهان — من نبردم از حکومت بهره ما عندی شیی

جای آن دارد که روی از طوس سوی روس — لیک ترسم توسن بختم شود ناگه ملی

گر دکارش سون شد از چه رو فرما نروا — در چنین شهری بباشد آسمان دربان وی

در شکنجه گذاشتن بیضه مسعود میرزا لاجه و بجته مرمیه

گر ملک را داغ غشش مملکت حالی شود — شغل خائن بار دلالی و دلالی شود

سرحد مشرق ز ترک چرخ از دو دار هراس — که منظّم از چماق و چوب از دلالی شود

پایهٔ آنکس آمد پست از روز است — از فشار بیضهٔ مسعود که عالی شود

ای خوانین خراسان تا بکی بی غیرتی — کاینچنین با هر یکی هر روز در حالی شود

ننگ ازین بدتر که بعد از خسروان کامکار — بر شما یک پیر کرگش سون والی شود

بکتبه پسر بهمن میرزا در دو باب حکومت پدر او حشمة الدوله

حکم نوشیروان بن بهمن — کوس بیداد کوفت اندر طوس

فقرا را بسوخت ز آتش ظلم — بسکه زد چوب و کردشان محبوس

طمعش بد بدتر از قحطی — بر مسلمان و ارمنی و مجوس

گفتم این حرص چیست داد جواب — گیدم عیب کرده بهر فلوس

من که از نسل خائنش هم — که شوم با رعیتش مانوس

خاصه در نطفه ام شریک استند — خواجه پناس و خواجه شعغطوس

الغرض زد بکه ولایت را — زان یک دینار و صورت منحوس

چون بکردید لاله رندی گفت — نکته سخت بید ریغ و فسوس

آنچه در طوس رید فرزندش — پدرش میخورد بدولت روس

حسب الحکم والا احتشام السلطنه در هجو ابوتراب میرزای میراخور در عرض بله خراسان

میراخوری درین شهر مخلص بکار دارد — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

صد بار عرض کردم از کاه جو نزدی — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

[illegible] اسب لاغر شده است مفلوک — باری تفقدی کن درویش بینوا را

وقت سکندری خوش شنو ز آب دولت | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای فرشته گفتا کامی نگاه کاهی | شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
با بوی آبداری گوزید و با ادب گفت | ای حکمران اصطبل معذور دار ما را
پی جو نمانده هستر چو جو نمانده استر | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
مگذر ز خاک اصطبل خواهی اگر سعادت | این کیمیای هستی قارون کند گدا را
از جیره و مواجب قدری ببند با این | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
اندر نکوهش تو تضمین نمودم این شعر | گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
از شر زنگی نفر و شیش گنجی | تا در وفاق و مهرت آرد بسر وفا را

مهجو اسمش در آخر قطعه ثبت است

روزگاری است که ارباب هنر را خطر است | گردش چرخ بکام دل هر بی هنر است
بشنو این پند حکیمانه و لا فاش مکن | که بنزدیک خردمند به از گنج زر است
شرم کن سوی بنه خویش ستانی بنمای | گر فلان سلسله ام نام و فلانم پدر است
از وزیر دول اغیار چه افسوس و دریغ | در بر آن فضل و فطانت خر او را پسر است
ره است دریای کمال و هنر از روی قیاس | لیک یک رشته خرمهره مراد و را گهر است

حلم و تمکین و وقار و خرد و شرم حضور | با وزیر است و فراوان ز آرزنش سر است
لیک بهر پسر ابله بد اختر او | خود پسندی و وقاحت صفت مستتر است
بسعادت همه جا شهره بود نام پدر | پسرش پیش بزرگان بنحوست سمر است
گرچه نیکو نبود مدح پدر ذم پسر | این نه شایسته دانا دل صاحب نظر است
این از آن روی بگفتم که بدانند همه | خوب را خوبی و بد را بدی آخر اثر است
خادمان حرم طوس حکایت بکنید | نایب التولیه دیوانه و بسیار خر است

بحجه یی از بچه صرافان گفته شده

کون بچه صراف چو تنگ سیم استی | دلخواه و دل آشوب همه انجم استی
مانی بیکی حقه بلور در تو | نشانده یکی دانه عقیق یمن استی
یا خرمن کافور و در آن یک نقطه شنگرف | افتاده میان تو بوجه حسن استی
در مجلس عشاق چو وصف تو نمایند | جاری همه را آب ز طرف دهن استی
کان زر و سیم تو نه کون زانکه نهفته | سیم و زر بسیار ترا در لگن استی
بی درهم و دینار کس از تو نخورد بر | گر زاده مغنی و پسر ذوالیزن استی
یکشب اگرم تنگ در آغوش تو درآ | بر جان منت تا بقیامت منن استی

لیکن نبود زره فرستم بهبابت — هرچند ترا نقد دل و جان عرائی
من مشتریم تا بتعجیل کرمت از مهر — ور هجر تو همواره تنم ممتحن آئی

در صفت سرین مهوش گفته شده است

بود اندر همه عالم اگر کون — نباشد همچو کون آن پری کون
بت دلکش نگار شوخ مهوش — ندارد بهتر از قرص قمر کون
سرین اوست نرم و صاف و همچو — تو گوئی آئینه بسته است بر کون
کمر زرین و بر سیمین و دل سخت — ولی هنگش زند شو شیر کون
شبا شب هی زند بر کون و گوید — که را باشد ز خوبان اینقدر کون
همه خوبان ظریف استند دلاغر — بود اندر قفاشان مختصر کون
ولی انگودک سیمین کفل را — ز ساق پای باشد تا کمر کون
نشیند چون ز بهر دادن جام — چو زنبیق لرزدش در پشت سر کون
چو برخیزد که روی آرد بحمام — تو گوئی سرو آورده ثمر کون
نمکی از گادنش آید لتغ غف — چو پنیر از عرق اوراست تر کون
ندیدم اینچنان کون من بعالم — اگر چه دیده ام بیحدّ و مر کون

ز آبستن شدن کس اخطر است — ولیکن هست راهش بیخطر کون
بحکم مالک بر شیخ و بر شاب — بود شایسته اندر هر سفر کون
حقیقت گر بخواهی ای برادر — بود اندر حضر هم بی ضرر کون
بتان را چه پدر مادر بد آید — ز مهوش را بود مادر پدر کون
چو عاشق را بمهمانه بخوانند — بخوان اندر گذارد ما حضر کون
بود در پشت او رونق چو افلج — که دارد مهوش من غنج عمر کون
بکایک را کند از خویش خشنود — اگر خواهند از و سیصد نفر کون
باین صافی و پاکی هیچ کون نیست — بکینت دیده ام من بیشمر کون
شود آباد این کشور که در وی — بجولان است در هر رهگذر کون
برای سادگان خاصه در این شهر — بود چون کان سیم و کان زر کون
چو پی ریشه اینجوبان ببازند — که دارند این چنین با کرّ و فرّ کون
به پیش نیزه ما سینه چاکان — بلرزند از زره یاری سپر کون
اگر خواهید خیر از خود به بینید — بمهوش بنداز راه نظر کون
الا ای مشتری خر کون مهوش — بکن اندر جهان آهنگ هر کون

تبخت غم نداده گرد کربار
بکش ارزاو فرو کنی بر دکر کون

در هجو رونق و مهوش که نمک شعرا شده‌اند از عامه

ای برادر عمر اینست نه از دست بده
خوب راهی است برو یکقدم از دست بده

زن بگیر و بجهان فطرت خویش بکنی
دامن کودک هر محتشم از دست بده

علم نصرت و فتح است ذکر عهد شباب
در نبرد سپه کون علم از دست بده

جز دمی نیست جهان باده بجور ساغر بکنی
گر تو مردی اینجا چه دم از دست بده

همچو رونق زخط مهوش کون ارقمی
بستان از فلک وارقم از دست بده

ملحفی کار پسندیده خوب است بکش
اجر تش آنچه رسد پیش و کم از دست بده

شتری وار پی هجو همه رونقیان
تا مهیاست دوات قلم از دست بده

در صفت معشوق تبریزی نغز تبریز است

بتی دارم کتی دارد بسان حلقه خاتم
ز هجر خاتمش دارد سر انگشت شکم ماتم

بگوی کونش چوکان زر ز نهر آن فرو بارد
ز چشم کور کیرم همیشه سیم خام بکم

نوازی باز بد دارد تو کونه کون آن نعبت
درگاه آواز ابرار زیر و کام بر نوازد بم

بغیر از آهوی چشمش دوایم میبرد از من
خدا از بیا بپر شیر است از زندان بدآوردم

هم او ترک است هم بدخو چو می نوشد کند مستی
دو پای کت زرن ز سیزده با بر عمزه الدرم

سپو زیدم شبی در وی بداد او درد آتش زی
در همچون صرفه باید سیم کردید در عالم

دکر باید زرش نیز پر داین تشبیه کاملا را
با و کو شیده تخم شتری را این برادر غم

در هجو شخصی که کلاه بیعاری بر سر نهاده بجه است

میرزا خر بدی ای کودن ابله تو بدان
در شکل و هیولا چو کثیف آن کنشت

پی کون پسرت کر بدوم کوی بکوی
عیب رندان مکن ار زاهد پاکیزه سرشت

نکنی از داد دل کون نعش وار ایراد مکر
در گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

تیز او به زسخنهای رکیک تو بجو
مدعی کر نکند فهم سخن کو سر و خشت

تو مکو اینکه مخوانید مرا زن مخرا را که
کلک قدرت ز ازل نام تو در قحبه نوشت

چند بندی کمر اندر پی بد گفتن هم
هر کس آن درود عاقبت کار که کشت

شتری گر بدری کون زن مدعیان
یکسر از کوی خرابات زنبدت بهشت

در صفت دوستی محروم گفته شده

باقر کاو و قلی خر پیرا
چند با هم رقیب جر بکشند

بخیابان چو خرامی زغمت
آه ها از دل خود بر بکشند

بهر یکبوسه تو بر سر هم … دمبدم دشنه و شمشیر بکشند

سبزهٔ خط ترا چون بکنند … همچو لئام علف غیر بکشند

رخصتی ده تو بآن خسته دلان … تا عنت را دو لبی سیر بکشند

در نکوهش یکی از همگنان بالب غیر گفته شده است

سال بگذشته بجشن اعتضاد السلطنه … تهنیت گفتم بآن فرخی و رودکی

در حضورش خواندم و از شهر شعر اوستادان … آفرینم گفت از دانائی و خوش مدرکی

داشتم امید کز الطاف دستور علوم … خلعت و زر رسید بهر چو من خواهشگران بر یکی

بهر من امسال بفرستاد بر جای صله … قیمت یک کون خوش ایرانی کرکی

خان منشی باشی از پا جال پشپال … گر ز همبندی است چون حاجی رضا خرکی

آن صله واپس فرستادم بدو و دادم پیام … ای شده معروف آفاق از کمال و زیرکی

خود تو قدر شاعری را از چه رو نشناختی … با وجود آنکه از جنت بجای اینکه

از چنین خست که دادی خرج بهر اعتضاد … جای آن دارد که در عقلت بهم بندم شکی

در هجو فرس

خواستم گویم هجایت لیک گویم از سر … جاودان بادا بکونت کیر خان زردکی

هم گفته

مرا اسبی است در اصطبل کو سیصد هنر دارد … ولیکن دو صد اسب اشتها صد بقر دارد

ز کاه و جو یکدم میخورد صد خروار باشد … نمیدانم مرض یا اشتها این جانور دارد

ندارد هیچ دندان میخورد کاه و نقیض دارم … که خشکیده مرکب که ریا اندر جگر دارد

برافکنده از جهان نام و نشان کاه و جو یکسر … نگاه کهکشان و خوشه پروین نظر دارد

ز سال عمر او روزی بپرسیدم ز بیطاری … هزار و پانصدم گفتا و لیکن بیشتر دارد

غلط گفتم سخن خود هستم آگاه از چه داد … که بی اغراق شعر از خلقت عالم خبر دارد

اگر چه هیچ بی تیمار جب بر دارد از پشتش … ز کنده رخنه هایش کرک در صحرا خبر دارد

بسی کرم اوفتاده در جراحاتش اثرات این … در اندر استخوان دندان کرمان گذر دارد

چنان لاغر بود این مرده ریگ مرکب هم … تار عنکبوتش میتوان از جا بدر دارد

زمستان آمد و سرما و برف اندر خنس … اگر این لاشه مرکب بر دو حق هم نظر دارد

در صفت اسبی که عبدالله میرزا حشمة الدوله التفات کرد

شکر لله که شهزادهٔ فرخنده لقا … کرد اسبی شبا جوی خود امروز عطا

آنچنان تند رود سخت بی خوب خرام … در بلکیم ره او تا لب آب بقا

گرد سم نعل آکنده سر پای بینی گنجف … خشک مو چرب ... افراخته سر چو صبا

مست نازیست از اندیشه جانب زنان قبال — نو عروسیست از خجلت عدو تبه حنا

گاه چون کبک بهاری است خرامان بر کوه — گاه چون فکر منجم زبر فوق سما

ای غزالا که چراگاه تو جبهه است ختن — ای بر و سینهٔ تو خجلت دیبای ختا

ای که در نجد بتیمار تو جبهه مجنون — ای که از رشک دو زلف تو بریده لیلا

خواهم از درب نبی بعراق عجم — هم بدانسان که بهجر از جو باد صبا

تا بشادی وطن است تو دو اقبال بلند — دیده روشن کنم از بارگه شیر خدا

در صفت شرابی که خود داشت و مداریه که بطهران فرستاده شد

در فصل مهرگان در وز باده ای که کرد — خوش جنبه کهنه که دارد شمیم ورد

گر باده در خم اندر خوشتر نبود ولی — چون برگ زرد گشته به ابر شراب زرد

زین باده هر که نوش کند یک دو بلیتی — با صد هزار رشک اندوه کینه نبرد

از خود رسالت نغز و دو پهلو بیت — باشد طرب فزای صاف گر خورد

برگ صبوح سکینه ز ران پیش آفتاب — شمشیر کشیده از این چرخ لاجورد

بر رسم هدیه بهر احباب کامکار — گر روی آن نمانده بدم ناصبور و درد

از آنکه دخورد بنده فرستادم این شراب — یعنی دو جام باید از این باده خورد و گرد

مادّه تاریخ پسری از بزرگان در خوشی که دو عروس کرد

اندرین ملک شخص محتشمی — داشت از نسل قوم لوط نژاد

بر رخ ساده کان سیم سرین — بود پیوسته خاطر او شاد

پسری ماه منظری بودش — رخ چو گلنار و زلف چون شمشاد

آنچه میکرد سالها پدرش — پسر او بعشق میداد

چون پدر دید نازنین خلفش — میدهد کون ز بهر کیر بباد

بهرش آراست محفل عیشی — کاینچنان عیش کس ندارد یاد

ریخت بر روی هم در آن محفل — کون و کس بیشمر ز تنگ و گشاد

هر که فی الجمله طبع شعری داشت — کرد غرا قصیده انشاد

مردک محتشم شنید تمام — شعرها را و لیک هیچ نداد

جمله را سوخت دل زین غم — برکشیدند ناله و فریاد

عاقبت مشتری ز چرخ بلند — شبه و مانند او ندید و نزاد

در تعمیه و کنایه گفت پای دل را لام است	پای دل در میان نهاد و بگفت شه عروس شهر ما داماد	باید در مصرع آخر بر عدد افزود

قاعده بازی ترم تور اناطولک از ربوده آورد حسب حکم عالی با کلک در جاجرود که در صفحه کرد

ای شده مبتلای رنج قمار — چند باشی زباختن بکار
علم شطرنج پیشه حکمات — بازی او طریقه ادبات
بردن نرد آمد طاس است — دل تو از چه رو بوسواس است
بازی آسناس گرچه نکوست — اوستادی و نقش مایه اوست
گنجفه بازی است کار پلید — کس از و خیر در زمانه ندید
سوخت بازی است کار بو الهوسی — گر بدو مایلند خلق بسی
صرف بنود بلعب لاسکنی — الف زنهار هیچگه نکنی
قاب بازی است پیشه هشیار — شغل اوباش برزن و بازار
روز بازی و طاق جفت امیر — عادت کودک است از ان بگذر
پند من بشنو از تراهوش است — که اورا الطعم تلخ نوش است
هم مهارت فواید تجب — هم ز رزت بیشتر شود ز نصاب
پیش ازین چند گاه از ایران — شد سفیری بسوی روس روان
هم خردمند و هم زبان آور — پیکر آراسته بجمله هنر

از نکوئی سرشته اورا تن — عاقل و خوش بیان و خوب سخن
نام انفر خجسته پی محمود — در بدان پیش خرد بستود
الغرض آن سفیر دانشمند — که خرد داده بود اورا پند
آنچه رسم سفارت است بدیه — رفت و انجام داد و برگردید
بهر هر صنف خلق خورد و بزرگ — تحفه آورد آن سفیر سترگ
از برای مقامرین دیار — نیز آورد تحفه آن هشیار
بازی دلپذیر و مستحسن — که طرانت آتش خوانداهی سخن
لیک این لعب دلکش نیکو — شد بلفظ عوام ترم تو
شرح این طرفه بازی ابیره مرد — بشنو از من اگر بخواهی کرد
نقش این بازی نکوسته ره ۱۵ است — سی و یک با چهار و چارده است
بهتر از چارده است نقش چهار — خاصه دو دو بحکم اهل قمار
چارده میبرد ز سی تا بیست — هر که اول بخجیه‌ای ولی است
سی و یک را ترم بود نامش — که برنده چو شد شد کامش
خال از سی و یک چو افزون شد — سوخت مرد حریف و دلخون شد

خوشترین نقش صورت و خال است	که برنده از و نکو حال است
زانکه تک خال را چو در ماند	گاه یک گاه یازده خوانند
خال صورت ده است یکم و بیش	چه ز مرد حریف و چه از خویش
از دو تا چهار نه شش و هفت	میتوان سوی بازی او رفت
پیش ازین جنگ و شغله دارد	مرد بد نقش باختن آرد
من دهم شرح بازی دوشنا	تا شوی آگه از ترم زونا
دستی از گنجفه بیا ریخت	قسمتش کن ورق ورق بدرست
در بر هر که او فتد تک خال	مرد بخشنده او است در همه حال
آنکه زیر ورق نشسته بنرد	که ورق را ندیده توپ زد
بعد قسمت کن نکو اندیش	دو دهد بر حریف و دو بر خویش
آنکه اول ندیده برزد توپ	دو ورق را چو دید آمده خوب
توپ دیگر بدو زند ناچار	هست آنگاه در ورق مختار
خال اگر هست چار خواب کند	ورنه اندر ورق شتاب کند
خالت از چارده چو آید پیش	هم ورق می بخواه ایدلریش

نقشت از چارده چو کمتر شد	کارت از بهر سیم چون زر شد
از تقسم ورق بخواه باز	تا که با چارده شوی انباز
چون شوی چارده زند یک توپ	پس بخسبد بحالت مطلوب
پیش اگر شد ز چارده خالت	سوخته از دو نقش اقبالت
بستان از حریف خویش ورق	تا ز نقش سیم بری تو سبق
خود بپای ترم رسی ناچار	چون رسیدی بتوپ و سیم مدار
گرنه پای ترم شدت حاصل	بازیت گشت اندکی مشکل
در ورق خواستن بکن تو شتاب	چون رسیدی به سی بتوپ بخواب
چون تو خسبیدی ای حریص قمار	شود آنکه حریف تو بیدار
با همان دو ورق گرت زد توپ	بیقین دان ز نقش آمده خوب
خال و چارده و یا چار است	یا که پای ترم پدیدار است
فکر بنمای اندکی بضمیر	پس از آن توپ خصم را تو بگیر
گر ورق برکشیده و توپ نواخت	بجه از توپ او ور خواهی باخت
راه و رسم ترم زدن این است	کز مقامر سزای تحسین است

لیک اندر پی قمار مرو — زشت کاری است زینهار مرو

نام این نسخه شد نصاب ترم — تا شوی آگه از حساب ترم

هر که باز دارد این قمار مدام — میدهد آن سفیر را دشنام

مشتری بهر اینطریقه قمار — در دو ساعت سر هوا شعار

کاش در حشر بیکس لجلج — گیرد از آتش جهنم باج

بحثه یک از ذوات قمار و خربازان دیگر

اکبری دردمند چو باره — گرده با شیشکی دهد پاره

گفت با قاسمی خواجوئی — زر عباس زر چه میجوئی

نازرنگ است و مفت بارده خضر — سردمش گرم میشود زشتت

سردم من دمی و دودی هست — تنبک و رنگ رنگ رودی هست

شام دیزی و شبچره ریواس — عرق لخت و خانه بی پاس

بزنم با تو گر شوی دلگیر — بازی لیث و شیر خط و شتر

در صفت بچه خوشگل تخم باز گونه شده

در بامداد عیدی لعبت حصاری — سرمست میخرامید چون کبک کوهساری

خطش

خطش بگرد رخ چون بنفشه — بودی قدش برفتار چون سرو جویباری

او چون خروس جنگی چهلت و درنگی — چون مرغ پرشکسته عشاق او بخواری

ز تخمه نکویان در خیل خوبرویان — شبهش ندیده چشمی در دلبری و یاری

هر که او گذشتی اندر قطار عشاق — صد دل بهم شکستی چون تخم سرو داری

از زبان سید تقی میرزا پسر محمد ولی میرزا در باره زوجه صاحب منصب طهران گفته که مبلغ دویست تومان گرفته است

هر جا بنان نکشت از بس تنقط ریدیم ما — تا سحر که آهنگ سرخ از دیده باریدیم ما

از برای دفع رنج و رفتن از دل اضطرار — با حریفی چند در صحرا سواریدیم ما

بود شب فیروزآباد ای عجب نیکو مقام — اندران قریه پی راحت قراریدیم ما

بامدادان سر چو از شرق برآورد آفتاب — از پی رفتن کمر را استواریدیم ما

با جوان خوشگل چون ممیز راهیم — جفت در شهر و رابین و الکداریدیم ما

یکدو شب هم احمدآباد بدیم و [illegible] — راه انجیدان در شب سیم سپاریدیم ما

صبح سوی خانق با خرمی بستیم رخت — بین ره آتش نخودیم و نهاریدیم ما

تا نکردر آن هوای جانفزا سرخوش شویم — یکدو ساغر هم می گلگون ریدیم ما

خواستیم اسب و سوارش گشته در راه آمدیم — لمحه نگذشت از آن می خماریدیم ما

درد سر گردید افزون چون بمنزل آمدیم / تا شب از درد نالیدیم و زاریدیم ما

یکشب دیگر توقف گشت از بهر علاج / صبح بعد از خوردن چاهی اناریدیم ما

لیک گردید پیدا در مزاج و سعی کرد / پیش قاضی بالا پی ریدن اجاریدیم ما

تب برید و روی بنهادیم در راه دگر / در فش فویه بسی تیهو شکاریدیم ما

میرزا ای گنده آمد در گوارک از کج / از کفایتهاش خیلی افتخاریدیم ما

تا که به به شتر را او نیازی دید و لیک پذیر / بیضه اش بگرفته و محکم فشاریدیم ما

کرد تقدیمش نیازی لیک ما هم از عوض / بدره دینار او را چون شماریدیم ما

شورت کردیم از او در رفتن چیلیلغ / گفت با عیب است لیکن استخاریدیم ما

یکشبی داریم کم اندر کم آباد خراب / صبحدم از بار و از سرما فراریدیم ما

اندر آن راه دراز از برف و باران زیاد / تا عرب لا چون مجنون نزاریدیم ما

حاکم سه چیلیلغ آنجا بیاید در حضور / پشت کوششش را از روی مهر خاریدیم ما

از برای زرع گشت سنقرآباد از زمان / سوی صحرا رفته و یک یک نظاریدیم ما

آشکار گشت دزدیهای آن بزرگان / خشم خود را هم با بها آشکاریدیم ما

برده بودند آنچه نقد و خورده نقد / ثبت هر یک سوی سوی دل انگاریدیم ما

تا تقلب کم کنند آنکه خدایان دغل / یک ایمن زخویش در هر جا نگاریدیم ما

پس بگردان رفته و در خانه حاجی قلی / میهمان گشتیم و آنجا زر نثاریدیم ما

در تمام فصله یک کف زمین خالی نماند / بذر هر جا را فزون از اندازه کاریدیم ما

وعده در چند از بهار او خواست صاحب اختیار / چاکران را از پی رفتن شاریدیم ما

در شب مهمانی او سخت بر ما خوش گذشت / زانکه با شهزاده قزوین قماریدیم ما

از برای بازگشت شهر از سیر بلوک / خواسته تقویم و ساعت اختیاریدیم ما

هم قمر در برج عقرب بود هم تحت الشعاع / از بهر کردن بیرون زنهاریدیم ما

تکیه بر چون خدا کرده و بر کیان / زین نهاشتیم و در سرشان فریدیم ما

در حسین آباد گنده شب مهمان شدیم / شام او بد بود خیلی اختصاریدیم ما

نامه از شهر گلین در تسان بنوشته بود / چون فرو خواندیم در ساعت سواریدیم ما

یکشبی هم در بلوک غار کردیم از / می نیاوردند آنجا گوگنا ریدیم ما

با وجود آنکه بکمه از دهات خالصه / کولن از طلاق و حواله فشاریدیم ما

شهر چون وارد شدم دیدیم دوستان غارت گران / هر دو سر قافیه ریش هر دو تن ریدیم ما

این قصیده را بسبب گفتیم با اهل سخن / می بدانند دو سه تا نادا اریدیم ما

در گل گرفتن یکی از زنان در فنجان بازی

زان آتش تر که سرخ چون مرجانست
آیش خطرست و قوت جانست
ده هی اگرم پیاله‌ای ساقی
بیشک گویم که گل درین فنجانست

در تحسین کردن زن دیگر بجهت گل گرفتن

ای ماه جبین که در معنی سفتی
چون غنچه ز روز روشن گل شکفتی
صد گفته پوچ اگر چه از اول شب
سر زد ز تو لیک آخرش گل گفتی

در صفت بعضی نسوان بهردی است

ای سیمبران که همچو حورید همه
با ناز و کرشمه و غرورید همه
از زهره نکوترید در حسن و جمال
صد حیف ز مشتری بدورید همه

در دستور العمل امرد بازان است

اطفال همیشه مفت میباید کرد
از می بچه را رخت میباید کرد
این خایه را پشت کرمی گیرد دوست
با خایه بچه جفت میباید کرد

در نصیحت کردن بعزب است

رو آتش می بجامه و دلق بزن
از دود خوشش طعنه بر فتق بزن

تا منت جعله را بر زمی نخوری
بشنو تو ز مشتری برو جقو بزن

بجهت معشوقه در آمد عاشق را از خواب بیدار کند

در وقت سحر آن صنم شکرخند
آمد سوی بسترم بزلف چو کمند
خود را بسر نیزه گیرم افکند
گفتا که شده آفتاب یک نیزه بلند

بجهت زردشت نام گفته است

زردشت که آتش است رخساره او
از آب بقا دو لعل میخواره او
شد قسمت من بمجلس رندان دوش
یک پاره کون ز کون صد پاره او

بجهت طفل دنبه سرین گفته است

ای ساده پسر لعل لبت خندانست
چه زحمت دل ملا زندانست
آخر دو سه سیر بده باهم بفروش
زان دنبه که بر قفاره زندانست

در شکوه منشی باشی شعور گفته است

منشی باشی ز تو شکایت نکنم
وز دادن تو بکس حکایت نکنم
نامردم اگر چو کیر صد لوله بجو
پرداخته و بزیر خایت نکنم

و له لطیف

منشی پسری که در لبش تسنیم است
غربیله و نازش از پدر تعلیم است
صد غمزه کند چو بوسه از وی طلبی
لیکن بکه دادن کون تسلیم است

بجهة یکی از بچه بزازان سیمین بر یاست

با آن پسر سیمبر بازاری
گفتم شبکی بصد هزاران زاری
آخر ما هم ز مشتریهای توایم
اکنون تو همچو دنبه پرواری

بجهة بچه مکاری عرب گفته شده

مکاری من فدای حالت گردم
دل بسته گفته و جوالت گردم
با آنکه لکد زن است دیدم چو سلاحش
ای بچه عرب فدای مالت گردم

وله ایضاً بجهة مکاری است

مکاری اگر گوش بزاری بدهی
باید در شب بوسه ام زیادی بدهی
من میدهم آنچه دارم اندر شو با
گر یکدو قدم بمن سواری بدهی

بجهة داپورکشان گفته شده

گر باده خوری چون پری و حور شوی
در چرس کشی چو مرده در گور شوی
تریاک خوری ضعیف چون مور شوی
داپور بیا کش ورث پور شوی

زان روی نکوتر از گل بشکفته
عالم شده چون زلف پریشان آشفته
ای بچه جواهری بان روی لطیف
چون گوهر شبچراغ ناسفته

بجهة جوانی اعتضاد که لاله در مشت شکست

تا جعد خوانند گل شکسته
بازار نکویان چگل بشکسته
بشکستن لاله عیب این کودک نیست
کو شیشه صد هزار دل بشکسته

بجهة شیخ احمد الله ندیم عبد العلی میرزا گفته شد

شیخ احمد الله که قدش دقیق
دارد بجناب او لبی مشتاقی
تا خایه بکون او فرو کردم کیر
از غایت حرص گفت این الباقی

در تعریف کون مهوش مادر جب

کون مهوش ای برادر جای زهی نکو بدارد
خوشگل بیضه اش با رنگی و لیمو بدارد
یکشب وردی فشردم لذت بسیار بردم
از عشقش یکدره خوردم دیدم ای صلوات هزار دارد

مختصر بیت از شعر مطایبه حاجی میرزا شهرتی بجهة بعضی از آقایان با محبت
مستعجلا تحفه شد راقمه فدان ابن فدان فی شهر فدان سنه ۱۲۹۹

